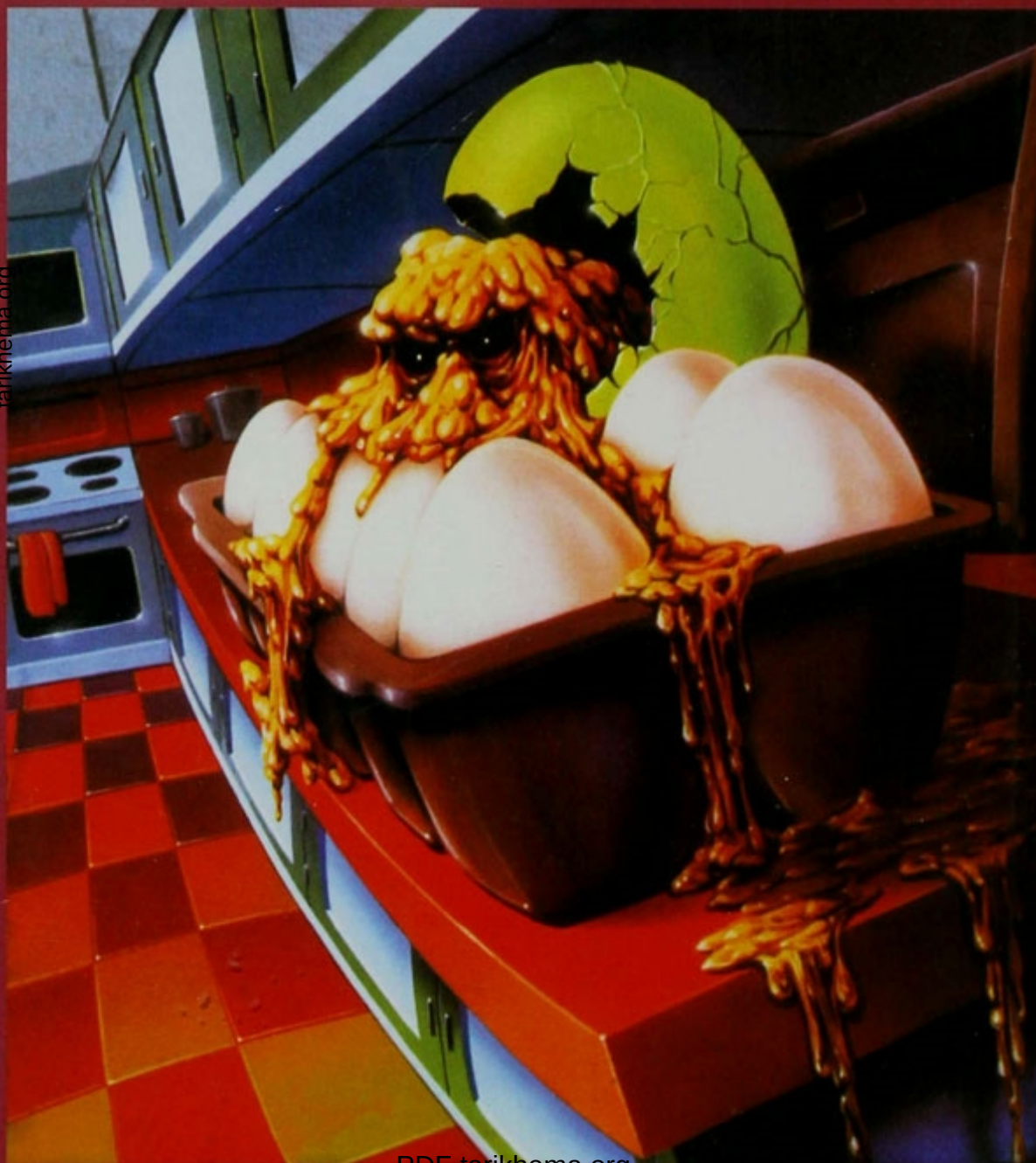


Goosebumps دایره وحشت

هیولا های
مریخی



خواهرم، براندی^۱، درخواست شکار تخم مرغ در دهمین سالروز تولدش را کرد. و براندی همیشه به هر چه که بخواهد می رسد.

لبخندش را بر صورتش می دواند، همان لبخندی که باعث می شود چال های روی گونه اش پیدا شوند، و قیافه ی بچه کوچولویی را به خودش می گیرد. چشم های سبزش را باز می کند و موهای سرخ فرفریش را به زور می کشد.

« خواهش می کنم! خواهش می کنم! می توانم در جشن تولدم، یک شکار تخم مرغ داشته باشم؟ »

مامان و بابا هیچ وقت نمی توانند به او نه بگویند.

اگر براندی یک شتر مرغ سرخ و سفید و آبی برای روز تولدش بخواهد، پدر همان لحظه باید در پارکینگ مشغول رنگ کردن یک شتر مرغ باشد.

^۱ - Brandy

براندی خوب کار خودش را پیش می‌برد. واقعاً خوب. من برادر
بزرگ‌تر او هستم؛ دانا جانسون^۱. و به این موضوع اعتراف می‌کنم؛
حتی من هم وحشت دارم که به او نه بگویم.
من مثل خواهرم کوچولو و تو دل برو نیستم. موهایی صاف و
سیاه دارم که روی پیشانی‌ام می‌افتد. عینک می‌زنم و کمی چاقم.
- «دانا، این قدر جدی نگاه نکن!» این چیزی است که مامان
همیشه به من می‌گوید.

مادر بزرگ / اولین^۲ همیشه می‌گوید: «دانا روح بزرگی دارد.»
من نمی‌دانم واقعاً یعنی چه؟ حدس می‌زنم منظورش این است که
من، جدی‌ترین بچه‌ی دوازده ساله هستم.
شاید همین‌طور باشد. البته من واقعاً همیشه جدی نیستم. فقط در
مورد همه چیز کنجکاوم. من خیلی به علم علاقه دارم. دوست دارم
درباره‌ی حشرات و گیاهان و حیوانات مطالعه کنم. من یک طویله
مورچه در اتاقم دارم و دو تا رتیل.
برای خودم میکروسکوپ دارم. دیشب یک ناخن پا را زیر
میکروسکوپ معاینه کردم. خیلی جالب‌تر از آن بود که فکرش را
می‌کنید.
می‌خواهم وقتی بزرگ‌تر شدم یک دانشمند محقق بشوم. برای
خودم آزمایشگاهی خواهم داشت و هر چیزی را که بخواهم مطالعه
می‌کنم.

^۱- Dana Johnson

^۲- Evelyn

پدرم به نوعی یک شیمی دان است. او برای یک شرکت عطرسازی کار می کند. چیزهایی را با هم مخلوط می کند تا بوهای جدیدی بسازد. او به آن ها عطریات می گوید.

مامان قبل از این که با پدر آشنا شود، در یک آزمایشگاه کار می کرده و همیشه با موش های سفید سر و کار داشته است.

برای همین، هم مامان و هم بابا، از این که من دنبال علم هستم، خوشحال اند. آن ها تشویقم می کنند. البته این به معنای آن نیست که من هرچه بخوام در اختیارم می گذارند.

اگر از پدرم یک شترمرغ سرخ و سفید و آبی بخوام، می دانید چه می گوید؟

می گوید: « برو با شترمرغ خواهرت بازی کن! »

به هر حال، براندی برای روز تولدش درخواست شکار تخم مرغ کرد. روز تولد او، یک هفته قبل از عید پاک است، پس فکر احمقانه ای هم نبود.

ما حیاط خلوت بزرگی داشتیم که تا نهر کوچکی که آن طرف جاری بود ادامه داشت.

حیاط خلوت پوشیده از بوته ها و درختان و باغچه های گل بود. یک سگدانی بزرگ قدیمی هم بود، هرچند که ما سگ نداشتیم.

کلی جای خوب برای مخفی کردن تخم مرغ ها.

بنابراین براندی به شکار تخم مرغش رسید. او تمام هم کلاسی هایش را دعوت کرد.

شاید به نظر نمی آید که شکار تخم مرغ هیجان انگیز باشد، ولی براندی هیجان زده بود.

روز تولد براندی، یک روز گرم و آفتابی از آب در آمد. فقط چند تکه ابر کومولوس آن بالاها توی آسمان بود. (من در مورد ابرها هم تحقیق می کنم).

مامان در حالی که سبد بزرگی از تخم مرغ را به زور می کشید با عجله به حیاط خلوت رفت.

به او گفتم: «من به شما کمک می کنم تا آن ها را مخفی کنیم.» مامان جواب داد: «درست نیست، دانا. تو هم قرار است در شکار تخم مرغ شرکت کنی، یادت نیست؟»

تقریباً فراموش کرده بودم. براندی معمولاً دوست نداشت وقتی دوستانش می آیند، من آن اطراف باشم.

ولی امروز خودش گفت که من هم می توانم در شکار تخم مرغ شرکت کنم. تازه بهترین دوست من، آنا گراول^۱ هم می تواند شرکت کند.

آنا در خانه ی دیوار به دیوار خانه ی ما زندگی می کرد. مامانم بهترین دوست مامان او بود.

خانم گراول قبول کرده بود که مامانم تخم مرغ ها را در همه جای حیاط خلوت آن ها هم مخفی کند. بنابراین حق بود که آنا هم به ما ملحق شود.

^۱ - Anne Gravel

آنا بلند قد و لاغر اندام بود، و موهای قرمز - خرمایی رنگ بلندی داشت. او تقریباً یک سر و گردن از من بلندتر بود. برای همین، همه فکر می کردند او از من بزرگ تر است. ولی او هم دوازده ساله بود. آنا خیلی بامزه است. همیشه شوخی های خوشمزه ای می کند. او سر به سر من می گذارد چون من خیلی جدیم. ولی من ناراحت نمی شوم. می دانم که فقط شوخی می کند.

آن روز بعد از ظهر من و آنا در راه ماشین روی خانه ای ما ایستاده بودیم و همکلاسی های براندی را تماشا می کردیم که به مهمانی می آمدند

براندی به دست هر کدام از آنها سبد پوشالی کوچکی داد. وقتی براندی درباره ی شکار تخم مرغ حرف زد، آنها واقعاً هیجان زده شدند.

و وقتی براندی درباره ی جایزه ی بزرگ - یکی از آن عروسک های آمریکایی گران قیمت - حرف زد، دخترها بیشتر هیجان زده شدند.

البته پسرها شروع به غر زدن کردند. براندی باید جایزه ای را در نظر می گرفت که پسرها هم خوششان بیاید. بعضی از پسرها شروع کردند به بازی کردن با سبدها به عنوان فریزبی. بقیه ی پسرها هم شروع به کشتی گرفتن روی چمن ها کردند.

زیر لب به آنا گفتم: «وقتی من ده ساله بودم خیلی از این ها باشعور تر بودم.»

آنا چشم‌هایش را گرد کرد و جواب داد: «تو وقتی ده ساله بودی کارتون نینجا تورتلز را دوست داشتی.»

اعتراض کردم: «نه. دوست نداشتم.»

آنا پافشاری کرد: «چرا، دوست داشتی. تو توی مدرسه هم هر روز تی شرت نینجا تورتلز می پوشیدی.»

به چند سنگریزه‌ی توی راه، لگد زدم. جواب دادم: «فقط به خاطر این که آن تی شرت را می پوشیدم که نمی شود گفت دوست‌شان داشتم.»

آنا موهای بلندش را پشت سرش انداخت و پوزخندی به من زد. وقتی آنا به من پوزخند می زند ناراحت می شوم.

- «تو توی جشن تولد ده سالگی ات جام‌ها و بشقاب‌های نینجا تورتلز داشتی، دانا. و یک سفره‌ی رومیزی نینجا تورتلز. و ما پای پیتزای نینجا تورتلز را به طرف همدیگر پرت می کردیم.»

گفتم: «ولی این به آن معنی نیست که من آن‌ها را دوست داشتم.»

سه تا دختر دیگر دوان دوان از روی چمن‌ها آمدند. آن‌ها را شناختم. آن‌ها دخترهایی بودند که من به آن‌ها خواهران مو می گفتم. آن‌ها خواهر نبودند. ولی بعد از مدرسه، تمام وقت‌شان را در اتاق براندی به ور رفتن با موهای همدیگر می گذرانند.

پدر به آرامی از روی چمن‌ها به طرف آن‌ها حرکت کرد. دوربین ویدئویی اش توی دستش بود.

سه خواهر مو، رو به دوربین دست تکان دادند و داد زدند: «تولدت

مبارک، براندی!»

پدر تصویر تمام جشن تولدها و تعطیلات و اتفاقات مهم را ضبط می کرد. او نوارهای ویدئویی را روی قفسه‌ای در اتاق دنج خانه می گذاشت. هرگز آن‌ها را تماشا نمی کنیم.

خورشید پرتوافشانی می کرد. بوی ملایم و مطبوعی از علف‌ها برمی خاست. برگ‌های بهاری درختان تازه داشتند باز می شدند.

براندی دستور داد: «خیلی خب، همه دنبال من به حیاط پشتی بیایید!»

بچه‌ها دو یا سه تایی سبد به دست، دنبال او صف کشیدند. آنا و من پشت سر آن‌ها به راه افتادیم. پدر هم در حالی که سخت مشغول فیلمبرداری بود قدم زنان به حیاط پشتی آمد.

براندی راه حیاط خلوت را در پیش گرفت. مامان آن‌جا منتظر بود. مامان در حالی که دست‌هایش را در هوا تکان می داد اعلام کرد که: «تخم مرغ‌ها همه جا مخفی شده‌اند. هر جا که فکرش را بکنید.»

براندی داد زد: «خب، همگی! تا سه می شمرم. شکار تخم مرغ شروع می شود! یک...»

آنا خم شد و در گوشم گفت: «سر پنج دلار شرط می بندم که بیشتر از تو تخم مرغ جمع کنم.»

لبخند زدم. آنا همیشه می دانست که چه طور همه چیز را با مزه تر کند.

— «دو...»

به او گفتم: «شرط می‌بندیم!»
 براندی داد زد: «سه!»
 بچه‌ها همه دست زدند. شکار تخم‌مرغ شروع شده بود.
 همگی با عجله در حیاط خلوت به راه افتادند. خم می‌شدند تا
 تخم‌مرغ‌ها را بردارند.
 بعضی‌ها روی دست و زانو بین علف‌ها راه می‌رفتند. بعضی‌ها
 گروهی کار می‌کردند. بعضی‌ها تنهایی توی حیاط جستجو
 می‌کردند.
 برگشتم و آنا را دیدم که خم شده بود و با سرعت از کنار
 پارکینگ رد می‌شد. سه تا تخم‌مرغ تا حالا توی سبدش بود.
 با خود گفتم: نمی‌توانم بگذارم برنده شود!
 ناگهان دست به کار شدم. از کنار گروهی از دخترها در اطراف
 سگدانی قدیمی رد شدم و راهم را ادامه دادم.
 می‌خواستم قلمرویی برای خودم پیدا کنم. جایی که بتوانم روی
 دسته‌ای از تخم‌مرغ‌ها چنگ بیاندازم بدون این‌که مجبور باشم با
 دیگران رقابت کنم.
 در حالی که راه برگشتم را درست می‌کردم، آهسته از میان
 علف‌های بلند رد شدم. وقتی شروع به جستجو کردم، تنها، نزدیک
 نهر بودم.
 تخم‌مرغی پیدا کردم که پشت صخره‌ای کوچک قایم شده بود.
 باید سریع‌تر حرکت می‌کردم. می‌خواستم شرط را ببرم.

خم شدم، تخم مرغ را برداشتم، و فوراً توی سبد گذاشتم.
 بعد زانو زدم، سبد را روی زمین گذاشتم، و شروع کردم به
 جستجوی تخم مرغ های دیگر.
 ولی ناگهان صدای جیغ بلندی را شنیدم و از جایم بلند شدم.



صدای جیغ در فضا پیچید.

۱۶

براندی به مهمانانش هشدار داد: «مواظب باشید. اگر آن‌ها را بشکنید...»

او جمله‌اش را تمام نکرد. صدای شلپ آبداری شنیدم. بعد هم صدای خنده.

یکی از پسرها تخم‌مرغی را به طرف دیوار سگدانی پرت کرده بود.

یکی از دخترها داد زد: «آرام باش!»
استابی^۱، سگ گله‌ی بزرگ‌آنا، از سگدانی بیرون پرید. نمی‌دانم چرا دوست داشت آن‌جا بخوابد. او به اندازه‌ی همان سگدانی، بزرگ بود.

ولی من وقت فکر کردن به استابی را نداشتم. شلپ.

تخم‌مرغ دیگری منفجر شد، این دفعه روی دیوار پارکینگ. خنده‌ی شدیدتر.

دوستان براندی فکر می‌کردند که خیلی بامزه است.

دو پسر دم گرفته بودند: «جنگ تخم‌مرغی! جنگ تخم‌مرغی!»
تا دیدم که تخم‌مرغی دارد به طرف کله‌ام می‌آید، خودم را کنار کشیدم. تخم‌مرغ با صدای ترااا ق روی راه ماشین‌رو به زمین خورد.
تخم‌مرغ‌ها در هر طرف به پرواز درآمده بودند. همان‌جا ایستادم و با لذت خیره شدم.

^۱ - Stubby

صدای جیغ گوش خراشی شنیدم. چرخ می زدم و دو تا از خواهران مو را دیدم که زرده ی تخم مرغ آبکی روی موهایشان راه افتاده بود. داد می زدند و موهایشان را می کشیدند و با دو دست سعی می کردند زرده ی چسبناک کثیف را از موهایشان پاک کنند. شلپ! تخم مرغ دیگری به دیوار پارکینگ اصابت کرد. تراااق! تخم مرغ ها توی راه ماشین رو فرود آمدند. خودم را کنار کشیدم و دنبال آنا گشتم. حدس زدم احتمالاً رفته به خانه. آنا از یک خنده ی حسابی لذت می برد. ولی او دوازده ساله است، و با شعورتر از آن که وارد جنگ تخم مرغی بچگانه ای بشود. خب البته، وقتی اشتباه می کنم، اشتباه می کنم دیگر. آنا از پشت سرم جیغ کشید: «دانا! بگیرش!» بلافاصله خودم را روی زمین انداختم. او دو تا تخم مرغ را باهم پرت کرده بود. تخم مرغ ها با صدای ورور از بالای سرم رد شدند و با صدای تراااق نفرت انگیزی روی چمن ها خوردند. صدای براندی را شنیدم که ناامیدانه جیغ می کشید: «بس کنید! بس کنید! روز تولد من است! بس کنید! روز تولد من است!» دانگ! یکی، تخم مرغی را به سینه ی براندی کوبید. صدای خنده ی وحشیانه ای بلند شد. لکه هایی زردرنگ چمن را پوشانده بود. سرم را بالا آوردم و نگاهی به آنا انداختم. داشت به من می خندید و منتظر بود که عکس العملی نشان دهم.

زمانی برای تلافی. دستم را توی سبدم بردم و تنها تخم مرغی را
که پیدا کرده بودم برداشتم.

تخم مرغ را با دستم بالا بردم. می خواستم پرتش کنم... ولی نکردم.
تخم مرغ.

پایین آوردمش و به آن خیره شدم.

سخت به آن زل زدم.

این تخم مرغ غیر عادی بود.

شدیداً غیر عادی بود.

تخم مرغ بیش از حد بزرگ بود. بزرگ‌تر از یک تخم مرغ معمولی.
تقریباً به اندازه‌ی یک توپ تنیس.

به دقت آن را در دستم نگه داشتم، و معاینه‌اش کردم. رنگ
تخم مرغ هم غیرعادی بود. به رنگ تخم مرغ، کرمی توی مایه‌ی
سفید نبود. قهوه‌ای هم نبود.

سبز کمرنگ بود. آن را جلوی نور خورشید گرفتم تا مطمئن شوم
که درست می‌بینم.

بله. سبز بود.

و آن ترک‌های قطور بالا و پایین پوسته‌ی تخم مرغ چه بود؟

انگشت اشاره‌ام را روی خطوط تیره و دندان‌دار کشیدم.

نه. ترک نبود. نوعی رگه بود. رگه‌های آبی و بنفشی که پوسته‌ی

سبز رنگ تخم مرغ را مشبک کرده بود.

با صدای بلند زمزمه کردم: «عجیب است!»

دوستان براندی داشتند داد می زدند و جیغ می کشیدند. تخم مرغ ها در اطراف من به پرواز درآمده بودند.

تخم مرغی روی کفش های کتانی من ترکید. زرده ی تخم مرغ روی بند کفشم به راه افتاد.

ولی من توجهی نکردم.

تخم مرغ را به آرامی بین دست هایم غلتاندم. آن را به صورتم نزدیک کردم و با چشم های نیمه باز، به رگه های آبی و بنفش زل زدم.

— «آهان»

وقتی احساس کردم تخم مرغ در حال تکان خوردن است آهسته جیغ کشیدم.

رگه ها به لرزه درآمدند. می توانستم تپشی یکنواخت را احساس کنم.

تاپ. تاپ. تاپ

داد زدم: «اوه، وای. او زنده است!»

چی پیدا کرده بودم؟ کاملاً اسرارآمیز بود. نمی توانستم صبر کنم تا آن را سر میز کارم ببرم و آزمایشش کنم.

ولی اول باید به آنا نشانش می دادم.

— «آنا! هی... آنا!» صدایش زدم و آهسته به طرفش دویدم در

حالی که تخم مرغ را با دو دست بالا گرفته بودم.

به تخم مرغ خیره شده بودم. برای همین، استابی، سگ گله ی

گندهی آنا را ندیدم که جلوی من پرید.
- هاووووو

وقتی حس کردم دارم روی سگ می روم، جیغی کشیدم.
و با صدای قرچ قروچ تهوع انگیزی، روی تخم مرغم افتادم.

زود بلند شدم. استابی شروع کرد به لیس زدن صورتم. آن سگ،
گندترین نفس را داشت.

او را به عقب هل دادم و خم شدم تا تخم مرغم را معاینه کنم.
با شگفتی داد زدم: «هی!».

تخم مرغ شکسته بود. با دقت آن را برداشتم و توی دستم
غلطاندم.

هیچ ترکی برنداشته بود.

با خودم گفتم؛ عجب پوسته‌ی سفتی! سینه‌ام روی تخم مرغ افتاده
بود و آن را به زمین فشار داده بود. اما پوسته شکسته بود.

دستم را دور تخم مرغ گذاشتم، انگار که دارم نوازشش می‌کنم.

می‌توانستم لرزش رگه‌های آبی و بنفش را احساس کنم.

از خودم پرسیدم آیا چیزی در درون آن است که آماده است از
تخم درآید؟ چه نوع پرنده‌ای در آن است؟ می‌دانستم که یک
جوجه مرغ نیست. مسلماً این، یک تخم مرغ خانگی نبود.

شلب!

تخم مرغ دیگری دیوار پارکینگ را ماچ کرد.
 بچه‌ها بین کثافت‌های آبکی زرده تخم مرغ‌ها روی چمن‌ها کشتی
 می‌گرفتند. همان لحظه چرخیدم و پسری را دیدم که تخم مرغی را
 روی سر پسر دیگری می‌شکند.

-«بس کنید! بس کنید!»

براندی با تمام نفشش جیغ می‌کشید، و سعی می‌کرد قبل از خرد
 شدن هر تخم مرغ، جنگ تخم مرغی را خاتمه دهد. برگشتم و مامان
 و بابا را دیدم که از آن طرف حیاط، دوان دوان می‌آمدند.
 صدا زدم: «هی، آنا...».

در حالی که تخم مرغ عجیب را با دقت نگه داشته بودم، روی
 پاهایم بلند شدم.

آنا دیوانه‌وار به طرف سه تا دختر تخم مرغ پرت می‌کرد. دخترها
 او را بمباران کرده بودند. سه نفر به یک نفر... ولی آنا عقب‌نشینی
 نمی‌کرد.

در حالی که به طرفش می‌دویدم، صدایش زدم: «آنا... این را ببین!
 باور می‌کنی این تخم مرغ باشد؟»

کنار او رفتم و تخم مرغ را به طرفش دراز کردم.
 داد زدم: «نه! صبر کن...!»

خیلی دیر شده بود.
 آنا تخم مرغ را از دستم قاپید و به طرف دخترها پرت کرد.

۵

نالان داد زدم: «نه... پرت نکن!»
 در حالی که وحشت زده نگاه می کردم، یکی از دخترها تخم مرغ را
 میان زمین و هوا قاپید و آن را به طرف ما پرت کرد.
 خیز برداشتم و با کله به طرفش شیرجه رفتم. و با یک دست
 تخم مرغ را قبل از آن که به زمین بخورد گرفتم.
 شکست؟
 نه.

با خودم گفتم؛ این پوسته باید از فولاد باشد.
 روی پایم نشستم و محتاطانه، تخم مرغ را در دستم گرفتم. از
 گرمای تخم مرغ، حیرت زده شدم. گر گرفته بود.
 - «وواه!» نزدیک بود از دستم بیافتد.
 تروپ. تروپ. تروپ.
 به شدت تکان می خورد. می توانستم تپش رگه ها را زیر انگشتانم
 حس کنم.

می خواستم آن را به مامان و بابا نشان بدهم. ولی آن‌ها سرشان گرم تمام کردن جنگ تخم مرغی بود.

صورت پدر برافروخته بود. در حالی که به لکه‌های زرد روی دیوار پارکینگ اشاره می کرد، سر براندی داد می زد.

مامان تلاش می کرد دو دختری را که جیغ و داد سر داده بودند ساکت کند. زرده‌ی تخم مرغ به موها و تمام لباس‌هایشان چسبیده بود. حتی به ابروهایشان هم چسبیده بود. به گمانم برای همین جیغ و داد راه انداخته بودند.

پشت سر آن‌ها استابی مشغول عیش و نوش بود. دور خودش می چرخید و تخم مرغ‌ها را یکی یکی از روی علف‌ها لیس می زد و دم پرپشتش را تند تند تکان می داد.

عجب جشنی!

تصمیم گرفتم تخم مرغ عجیبم را به داخل خانه ببرم. می خواستم بعداً رویش تحقیق کنم.

شاید تکه‌ی کوچکی از پوسته را بشکنم و با میکروسکوپ معاینه‌اش کنم. بعد سوراخ کوچکی روی پوسته درست می کنم و داخلش را نگاه خواهم کرد.

تروپ. تروپ. تروپ.

رگه‌ها توی دستم می‌تپیدند. تخم مرغ هنوز گرم بود.

فکر کردم این شاید یک تخم لاک پشت باشد. در حالی که تخم را در پناه دو دستم گرفته بودم، با احتیاط به خانه رفتم.

یک روز صبح، آنا توی جدول جلوی خانه‌شان یک لاک‌پشت گنده پیدا کرده بود. آن را به حیاط خلوت‌شان برده بود و بعد من را صدا زد.

می‌دانست که دوست دارم درباره‌ی آن‌ها مطالعه کنم. لک‌پشت گنده‌ی بامزه‌ای بود. تقریباً هم اندازه‌ی شکم آدم بود. آنا و من تعجب می‌کردیم که چه‌طور توی جدول رفته بود. بالا، توی اتاق من، کتابی درباره‌ی لاک‌پشت‌ها هست. می‌دانستم که آن کتاب کمکم می‌کند تا این نوع لاک‌پشت را بشناسم. با عجله به خانه برگشتم تا کتاب را بردارم. ولی مامان اجازه نداد برگردم. مجبور شدم در خانه بمانم و ناهار بخورم. وقتی به حیاط خلوت پیش آنا برگشتم، لاک‌پشت غیبش زده بود. به گمانم در رفته بود.

لاک‌پشت‌ها اگر بخواهند، خیلی فرز می‌شوند. گنجی را که فکر می‌کردم تخم لاک‌پشت باشد، به داخل خانه بردم. ولی چرا این‌قدر گرم بود؟ و آن رگه‌های حال به هم زن روی آن چی بود؟

تخم‌ها رگه ندارند، دارند؟

تخم را توی گنجه‌ی لباس‌هایم قایم کردم. آن را لای جوراب‌های کهنه‌ام پیچاندم تا در امان باشد. بعد آرام و با احتیاط، در گنجه را بستم و به حیاط خلوت برگشتم.

وقتی از خانه بیرون آمدم، دوستان براندی داشتند می‌رفتند. آن‌ها

سر تا پا پوشیده از تخم مرغ‌های چسبناک بودند. به نظر نمی‌رسید خیلی خوشحال باشند.

براندی هم به نظر نمی‌رسید خیلی خوشحال باشد. پدر سرش داد می‌کشید، و با عصبانیت دست‌هایش را تکان می‌داد و به لکه‌های کثیف تخم مرغ روی چمن‌ها اشاره می‌کرد. سرش داد زد: «چرا گذاشتی این اتفاق بیفتد؟ چرا جلوشان را نگرفتی؟»

براندی ناله کنان جیغ زد: «سعی‌ام را کردم! من سعی کردم جلوشان را بگیرم!»

مامان در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد، غر زد: «مجبوریم پارکینگ را رنگ بزنیم. چه‌طور چمن‌ها را بزنیم؟»

براندی داد زد: «این بدترین جشن تولد من بود.» خم شد و تکه‌های پوست تخم مرغ را از روی کفش‌های کتانی‌اش کنار زد. بعد با عصبانیت نگاهی به مامان انداخت. - «همه‌اش تقصیر تو بود!»

مامان به نفس نفس افتاد: «چی؟ تقصیر من؟» براندی مامان را متهم کرد که: «تو تخم مرغ‌ها را خوب نجوشانده بودی. پس همه‌اش تقصیر تو بود.»

مامان در حالی که لب‌هایش را گاز می‌گرفت، زیر لب، غر زد. براندی بلند شد و تکه‌های پوست تخم مرغ را روی زمین انداخت. رو به مامان کرد و بهترین لبخند چال‌دارش را بر

گونه‌هایش نشاند.

«سال بعد می‌توانیم برای روز تولدم یک جشن بستنی میوه‌ای مخصوصت داشته باشیم؟»

آن روز بعد از ظهر می‌خواستم درباره‌ی تخم سبز رنگ عجیبم تحقیق کنم.

ولی قرار بود به دیدن مادر بزرگ اولین و پدر بزرگ هری برویم و آن‌ها را برای شام بیرون ببریم. آن‌ها همیشه برای روز تولد براندی تشریفات مفصلی به راه می‌اندازند.

اول، براندی باید کادوهایش را باز کند. مادر بزرگ برای براندی یک جفت دمپایی پفکی صورتی رنگ خریده است. دمپایی‌هایی که براندی هیچ‌وقت نخواهد پوشید. احتمالاً آن‌ها را به عنوان اسباب بازی‌های جویدنی به استابی خواهد بخشید.

بعد، بزرگ‌ترین جعبه کادو را باز کرد. یک جفت پیژامه‌ی صورتی رنگ از جعبه بیرون کشید. الم شنگه‌ای برای پیژامه‌ها به راه انداخت و گفت که جداً به پیژامه نیاز داشته است. نقشش را به بهترین نحو ایفا کرد.

ولی آیا گرفتن پیژامه این همه هیجان دارد؟

آخرین کادویش یک کارت خرید رایگان بیست و پنج دلاری از فروشگاه CD در بازارچه بود. عجب کادوی خوبی.

من پیشنهاد کردم: «من هم با تو می‌آیم تا مطمئن بشویم که خرت و پرت برنداری.»

براندی وانمود کرد که پیشنهاد من را نشنیده است. براندی مادر بزرگ و پدر بزرگ را صمیمانه در آغوش گرفت. براندی یک در آغوش گیرنده‌ی بزرگ است. بعد، همگی برای صرف شام به رستوران ایتالیایی تازه تأسیس نبش خیابان رفتیم. سر شام در مورد چه صحبت کردیم؟ جشن تولد طوفانی براندی. وقتی از جنگ تخم مرغی برای مادر بزرگ و پدر بزرگ تعریف کردیم، از خنده روده بر شدند. بعد از ظهر، این موضوع چندان بامزه به نظر نمی آمد. ولی چند ساعت بعد، سر شام، همه تأیید می کردند که خیلی بامزه بوده است. حتی پدر هم یکی دو بار خنده ها را دامن زد. فکر من سخت مشغول تخم توی گنجهی لباس هایم بود. آیا وقتی به خانه برگردیم، لای جوراب هایم یک بچه لاک پشت می بینم؟ شام طول کشید. پدر بزرگ هری، داستان های بامزه ی گلف بازیش را برای مان تعریف کرد. هر بار که به دیدن شان می رویم، این داستان ها را تعریف می کند. ما هم همیشه یک جوری می خندیم. تا دیروقت به خانه برنگشتیم. براندی توی ماشین خوابش برد. من هم به زحمت چشم هایم را باز نگه داشتم. یواشکی به اتاقم پناه بردم و پیژامه ام را پوشیدم. بعد خمیازه کشان چراغ را خاموش کردم. می دانستم که به محض این که سرم روی بالش بیاید، به خواب خواهم رفت.

بالشم را همان‌طور که دوست داشتم صاف کردم. و بعد توی
 رختخوابم خزیدم و لحافم را تا روی چانه‌ام بالا کشیدم.
 سرم را توی بالش فرو بردم چون صدایی به گوشم می‌رسید؛
 تاپ. تاپ. تاپ.

یکنواخت مثل ضربان قلب. البته بلندتر.
 خیلی بلندتر.

تاپ. تاپ. تاپ.

صدا آن‌قدر بلند بود، که می‌توانستم صدای لرزش گنجهی لباسم
 را بشنوم.

راست نشستم. بیدار بیدار. از میان تاریکی به گنجهی لباس‌هایم
 زل زدم.

تاپ. تاپ. تاپ.

چرخیدم و پایم را روی کف اتاق گذاشتم.

آیا باید در گنجه را باز کنم؟

لرزان و پرتب و تاب و ترسیده، توی تاریکی نشستم.

به صدای یکنواخت تاپ تاپ گوش می‌دادم.

آیا باید در گنجه را باز کنم و نگاهی به داخلش بیاندازم؟

یا مثل برق پا به فرار بگذارم؟

۶

تاپ. تاپ. تاپ.

باید می دیدم توی گنجه ام چه اتفاقی می افتد.
آیا تخم به نوزاد تبدیل می شود؟ آیا لاک پشت خود را به در
ودیوار گنجه می کوبد تا راهی برای بیرون آمدن پیدا کند؟
آیا لاک پشت است؟

یا موجودی عجیب و غریب؟

یک دفعه بدجوری نگران شدم.

نفس عمیقی کشیدم و روی پایم ایستادم. وقتی از عرض اتاق رد
می شدم، احساس می کردم پاهایم شل و ضعیف شده اند. دهانم مثل
چوب خشک شده بود.

تاپ. تاپ. تاپ.

چراغ را روشن کردم. چند بار روشن و خاموش شد. انگار تقلا
می کرد تا چشم هایم را خیره کند.

وقتی به گنجی نزدیک شدم، صدای تاپ تاپ بلندتر شد.
 با خودم گفتم؛ این ضربان قلب است.
 ضربان قلب موجودی توی تخم.
 دستگیره‌ی در گنجی را با دو دست گرفتم. یک بار دیگر نفس
 عمیقی کشیدم.
 به خودم هشدار دادم؛ دانا، این آخرین فرصت تو برای فرار است.
 این آخرین فرصت است تا گنجی را ببندی و بی خطر رها کنی.
 تاپ. تاپ. تاپ. تاپ. تاپ.
 دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم و به داخل گنجی خیره
 شدم.

از تعجب ماتم برد وقتی دیدم که چیزی تغییر نکرده است. تخم،
 دقیقاً همان جایی بود که من گذاشته بودم. رگه‌های آبی - بنفش
 روی پوسته هم مثل قبل می‌تپیدند.
 کمی آرام‌تر شدم و آن را برداشتم.
 -«اوف!»

نزدیک بود از دستم بیفتد. پوسته‌ی تخم، گر گرفته بود.
 دستم را زیرش کاسه کردم و فوتش کردم. با خودم زمزمه کردم:
 «خیلی عجیب است!»

مصمم شدم که به مامان و بابا نشانش بدهم. همین الان. شاید
 آن‌ها بتوانند به من بگویند که این چیست.
 آن‌ها هنوز بیدار بودند. می‌توانستم صدای حرف زدن آن‌ها را از

اتاقشان در آن طرف هال بشنوم.

تخم را در دستانم گرفتم و با احتیاط بیرون رفتم. مجبور بودم با
 آرنجم در بزنم. گفتم: «منم»

پدر با بدخلقی پرسید: «دانا، چه شده؟ امروز، روز طولانی‌ای بود
 و همه‌ی ما خسته ایم.»

لای در را باز کردم و شروع کردم: «من یک تخم مرغ دارم و
 می‌خواهم نشان‌تان بدهم.»

هر دو با هم داد زدند: «نه. تخم مرغ نه!»

مامان غر زد: «توی یک روز، به اندازه‌ی کافی تخم مرغ
 ندیدیم؟»

پافشاری کردم: «این یک تخم مرغ خیلی عجیب است. نمی‌توانم
 بفهمم مال چه جانوری است. فکر می‌کنم...»

مامان وسط حرفم پرید: «شب به خیر، دانا.»

و بعد گفت: «خواهش می‌کنم دیگر از تخم مرغ حرفی نزن.
 باشد؟»

به تخم تپنده‌ی توی دستم خیره شدم: «خب. من... فقط یک
 دقیقه. فقط اگر شما...»

پدر داد زد: «دانا! چرا نمی‌روی بنشینی رویش تا جوجه بشود؟»

مامان عصبانی شد: «کلارک... این جوری با دانا صحبت نکن!»

بابا معترض شد: «او دوازده سالش است. شوخی‌هایش
 می‌شود.»

آن‌ها شروع به جر و بحث کردند که چه‌طور باید با من حرف
بزنند.

زیر لب، شب به خیری گفتم و راه افتادم به طرف اتاقم.
منظورم این است حساب کار دستم آمد.

تاپ. تاپ. تخم توی دستم می‌تپید. یکدفعه هوس کردم تخم را
بترکانم و ببینم چی داخل آن است. ولی البته هرگز نباید چنین
کاری بکنم.

بیرون دراتاق براندی ایستادم. باید گنج عجیب را به کسی نشان
می‌دادم. در اتاقش را زدم.

هیچ جوابی نیامد.

دوباره کمی محکم‌تر در زدم. خواب براندی خیلی سنگین است.
هنوز جوابی نمی‌آمد.

برای بار سوم در زدم... و ناگهان در باز شد.

براندی با خمیازه‌ای به استقبالم آمد: «چی شده؟ چرا بیدارم
کردی؟»

به او گفتم: «می‌خواهم این تخم‌مرغ را نشانت بدهم.»

با چشم نیم باز به من خیره شد: «جدی می‌گویی؟ بعد از این
اتفاقاتی که در جشن تولدم افتاد؟ بعد از بدترین جشن تولد در
تاریخ آمریکا، واقعاً می‌خواهی یک تخم‌مرغ نشانت بدهی؟»

تخم را بالا آوردم: «بله. این است.»

در را محکم به صورتم کوبید.

صدایش زدم: «یعنی نمی خواهی ببینی اش؟»
 هیچ جوابی نیامد.
 یک بار دیگر، حساب کار دستم آمد. تخم را به اتاقم بردم و بنا
 دقت توی گنجهی لباس هایم گذاشتم. در گنجه را بستم و رفتم
 توی رختخوابم.
 تاپ. تاپ. تاپ.
 با صدای یکنواخت تپش به خواب رفتم.
 صبح روز بعد، به موقع از خواب پریدم تا شاهد تولد نوزاد از
 تخم باشم.

۷

صدای ترق بلندی از خواب پراندم.
 در حالی که چشم‌هایم را باز و بسته می‌کردم، روی آرنجم نیم‌خیز
 شدم. در حالت نیمه بیداری فکرمی کردم صدای شکستن انگشتان
 برانندی را شنیده‌ام.
 این کار یکی از استعدادهای نهفته‌ی برانندی بود. در حضور
 بزرگ‌ترها، هیچ‌وقت این کار را نمی‌کرد. ولی وقتی تنها بودیم.
 می‌توانست با شکستن انگشتانش یک سمفونی کامل به راه اندازد.
 صدای ترق بلند دیگری کاملاً بیدارم کرد.
 گنجه. صداها از داخل گنجه می‌آمد.
 صدای جر خوردن بلندی شنیدم. مثل صدای جر خوردن یک
 نوارچسب. بعد باز هم صدای ترک خوردن. مثل صدای شکستن
 استخوان‌ها بود. و فهمیدم که صدا از تخم است.
 قلبم شروع به تپیدن کرد. از جا پریدم. عینکم را برداشتم و به

با عجله به آن طرف اتاق رفتم. تخم مرغ داشت ترک
برمی داشت... و من باید آن جا می بودم تا شاهد باشم.
بی صبرانه دستگیره ی در گنجه را گرفتم و در را باز کردم. آن قدر
بی قرار بودم که نزدیک بود در گنجه را از جا بکنم.
برای این که تعادلَم را حفظ کنم، بالای گنجه را با دو دست گرفتم
و به تخم خیره شدم.

رگه‌های آبی و بنفش لرزیدند. ترکی دراز و دندان‌دار روی پوسته‌ی سبز رنگ ایجاد شد.

صدای غرش آهسته‌ای را از داخل تخم شنیدم. غرش موجودی که سخت تلاش می‌کرد تا بیرون بیاید.

چه تلاش جانانه‌ای !

با خودم گفتم مثل صدای لاک‌پشت نیست. یک جور پرنده‌ی عجیب است؟ مثلاً یک طوطی؟ یا شاید یک فلامینگو؟
چه‌طور یک تخم فلامینگو به حیاط خلوت ما آمده است؟
اصلاً چه‌طور یک تخم عجیب و غریب به حیاط خلوت ما آمده است؟

اه ه ه ن، اه ه ه ه ن.

ترا/////////ق.

چشم‌هایم را با دست مالیدم و به تخم خیره شدم. تخم داشت
توی گنجه ورجه ورجه می‌کرد. هر غرشی تخم را تکان می‌داد.
رگه‌ها لرزیدند. شکاف دیگری روی پوسته‌ی تخم ایجاد شد و
مایع چسبناک و غلیظ زردرنگی از تخم بیرون آمد و توی گنجه راه
افتاد و به جوراب‌های من نفوذ کرد.

داد زدم: «آه»

تخم تکان خورد. ترکی دیگر. و باز هم مایع غلیظ که از تخم
بیرون می‌زد و به جوراب‌هایم نفوذ می‌کرد.
تخم ورجه ورجه می‌کرد. صداهای غریدن بیشتری را شنیدم. اه ه
ه ه ن. اه ه ه ه ن.

تخم با هر غرش به لرزه در می‌آمد.
هرچه ترک‌ها بیشتر می‌شد. مایع لیز زردرنگ بیشتری به بیرون
می‌تراوید. رگه‌ها لرزیدند. تخم تکان خورد.
و بعد مثلث بزرگی از پوسته جدا شد و توی گنجه افتاد.
خم شدم تا از نزدیک، از توی سوراخ، داخل تخم را ببینم. فقط
توانستم چیز قلبه‌ی زردرنگی ببینم.
اه ه ه ن. اه ه ه ه ن.

غرشی دیگر... و پوسته‌ی تخم شکست و تکه تکه شد. مایع
زردرنگ، توی گنجه سرازیر شد و جوراب‌هایم را خیس کرد.

وقتی موجودی عجیب از پوسته‌ی ترک خورده خود را بیرون کشید، نفسم را در سینه حبس کردم. چیزی قلنبه و زردرنگ.

یک جوجه مرغ؟

به هیچ وجه.

نه سری می‌دیدم و نه بالی و نه پایی.

بالای گنجه را گرفتم و به درون آن خیره شدم. جانور عجیب و غریب، آخرین تکه‌ی پوسته را هم از خود جدا کرد. حیرت‌انگیز بود.

از فرط خیزی روی جوراب‌هایم غلطید.

یک گلوله. گلوله‌ای چسبناک و زرد و براق. مثل کپه‌ای از خاکینه‌ی آبکی به نظر می‌رسید. فقط فرقی این بود که رگه‌های سبز رنگ ریزی همه جایش را مشبک کرده بود.

قفسه‌ی سینه‌ام نزدیک بود منفجر بشود. سرانجام یادم آمد که باید نفس بکشم. با صدای ویژر بلندی نفسم را آزاد کردم. قلبم به شدت می‌تپید.

گلوله‌ی زردرنگ لرزید. صداهایی عجیب و نامطبوعی ایجاد کرد. آرام برگشت و من، چشمانی گرد و سیاه در بالای بدنش دیدم. نه سری. نه صورتی. فقط دوتا چشم سیاه کوچک در بالای بدنی گلوله مانند و زرد.

با صدایی بلند زمزمه کردم: «تو جوجه نیستی!». صدایم مثل نجوای خفه‌ای بیرون آمد: «تو قطعاً یک جوجه نیستی.»

ولی چی بود؟

فریاد زدم: «هی...مامان! بابا!»

آن‌ها باید این موجود را ببینند. آن‌ها باید این کشف علمی قرن را
ببینند!

— «مامان! بابا! عجله کنید!»

هیچ جوابی نیامد.

موجود گلوله مانند، لرزان به من زل زد. رگه‌های سبز ریزش
می‌لرزیدند. هیکل تخم‌مرغی‌اش تکان تکان می‌خورد.

— «مامان؟ بابا؟»

سکوت.

به داخل گنجه خیره شدم.

چه باید بکنم؟



باید آن را به مامان و بابا نشان بدهم. با دقت در گنجی را بستم تا
 نتواند بیرون بپرد و فرار کند. بعد دوان دوان از پله ها پایین رفتم و
 با تمام توان صدای شان زدم.

پیژامه ام به پایم پیچید و نزدیک بود از بالای پله ها پایین بیافتم:
 «مامان! بابا! کجایید؟»

خانه در سکوت فرو رفته بود. جاروبرقی را از کمد دیواری بیرون
 کشیده بودند. ولی کسی آن جا نبود که از آن استفاده کند.

پریدم توی آشپزخانه. آیا هنوز صبحانه می خوردند؟

«مامان؟ بابا؟ براندی؟»

کسی آن جا نبود.

نور خورشید از پنجره ی آشپزخانه به درون می تابید. ظرف های
 صبحانه - سه تا کاسه ی برشتوک و دو تا استکان قهوه - کنار
 ظرف شویی تلنبار شده بودند.

از خود پرسیدم؛ آن‌ها کجا رفته‌اند؟ قلبم به شدت می‌تپید.
 چه‌طور می‌توانند زمانی که من می‌خواهم جالب‌ترین چیز در
 جهان شناخته شده را نشان‌شان بدهم، بگذارند و بروند؟
 وقتی داشتم برمی‌گشتم، یادداشتی روی یخچال دیدم. دستخط
 مامان بود و با جوهر آبی نوشته شده بود. آن را از روی یخچال
 کندم و خواندم:

«من و بابا، براندی را به کلاس پیانویش بردیم. برای خودت
 کمی برشتوک درست کن. دوستت دارم. مامان.»

برشتوک؟

برشتوک؟

در چنین زمانی چه‌طور می‌توانم به برشتوک فکر کنم؟
 حالا چه‌کار باید بکنم؟

پیشانی‌ام را به یخچال سرد تکیه دادم و سعی کردم فکر کنم.
 نمی‌توانم تمام صبح گلوله‌ای تخم‌مرغی لرزان را توی گنج‌هی
 دربسته بگذارم. شاید به هوای تازه نیاز داشته باشد. شاید به تحرک
 نیاز داشته باشد. شاید غذا بخواد.

غذا؟ گلویم گرفت. چه می‌خورد؟ چه می‌تواند بخورد؟ او فقط
 گلوله‌ای از تخم‌مرغ‌های خاکینه است با دوتا چشم.
 فکر کردم باید از آن‌جا ببرمش. باید آن را به کسی نشان بدهم.
 فوراً به فکر آنا افتادم.
 به خودم نهیب زدم: «بله!»

به خانه‌ی همسایه می‌برمش و به آنا نشانش می‌دهم. او یک سگ دارد. او واقعاً جانوران و حیوانات اهلی را دوست دارد. شاید پیشنهادهایی داشته باشد که چه کار باید بکنم.

با عجله به طبقه‌ی بالا برگشتم و شلوار جین و تی شرتی را که دیشب روی زمین ولو کرده بودم پوشیدم. بعد به طرف گنج‌ه راه افتادم و درش را باز کردم.

«آه!»

گلوه‌ی تخم‌مرغی، توی لیزابه‌ی زردش نشسته بود. تمام بدنش می‌لرزید. چشمان کوچک و گردش به من خیره شد.

فقط یک مسئله هست؛ چه‌طور آن‌جا ببرمش؟

در حالی که به داخل گنج‌ه نگاه می‌کردم، چانه‌ام را خاراندم. توی یک بشقاب ببرم؟ نه ممکن است بیفتد.

توی یک کاسه؟ نه.

توی یک شیشه؟ نه. توی شیشه نمی‌تواند نفس بکشد.

یک جعبه.

بله. توی یک جعبه می‌برمش. در کمد را باز کردم. روی دست‌ها و زانوانم نشستم و تمام خرت و پرت‌های کف کمد را زیر و رو کردم.

من این‌جوری اتاقم را تمیز می‌کنم. هر چیزی را به داخل کمد پرت می‌کنم و در را می‌بندم. من تمیزترین اتاق را توی خانه دارم. هیچ اشکالی هم ندارد.

تنها مسئله، پیدا کردن چیزی توی کمد است. اگر دنبال چیزی برای پوشیدن بگردم، گاهی چند روز طول می‌کشد.

امروز شانس آوردم. فوراً آن‌چه را می‌خواستم پیدا کردم. یک جعبه کفش بود؛ جعبه‌ای که کفش کتانی تازه ام را از آن بیرون آورده بودم.

جعبه کفش را از توی خرت و پرت‌ها بیرون کشیدم و بلند شدم. بعد خرت و پرت‌ها را با لگد توی کمد انداختم تا بتوانم در را ببندم.

با خوشحالی داد زدم: «بسیار خب!» به سراغ گلوله‌ی تخم‌مرغی لرزان رفتم: «تو را با این جعبه پیش آنا می‌برم. آماده‌ای؟» انتظار هیچ جوابی از او نداشتم. و او هم جوابی نداد.

در جعبه را برداشتم و بالای گنجه گذاشتم. بعد جعبه را پایین توی گنجه بردم.

با صدای بلند از خودم پرسیدم: «حالا چی؟» چه‌طور آن را توی جعبه بگذارم؟ آیا آن را بردارم؟ با دستم بردارم؟

جعبه را در دست چپ گرفتم و دست راستم را به داخل گنجه دراز کردم. ولی ناگهان دستم را پس کشیدم.

از خودم پرسیدم؛ گازم می‌گیرد؟ چه‌طور می‌تواند؟ دهان که ندارد. نیشم می‌زند؟ یک جوری به من صدمه می‌زند؟

گلویم خشک شد. دستم شروع به لرزیدن کرد. خیلی زشت،
 خیلی خیس و تخم مرغی بود.
 به خودم گفتم؛ دانا! بردارش. این قدر بزدل نباش. تو یک
 دانشمندی. یادت هست؟ تو باید جسور باشی. تو باید پرجرات
 باشی.

می دانستم که درست است. دانشمندان نمی توانند از چیزی فقط
 به خاطر زشتی و حال به هم زن بودنش، پا پس بکشند.
 نفس عمیقی کشیدم. تا سه شمردم. بعد دستم را دراز کردم.

وقتی دستم را به طرفش بردم، زبان بسته شروع به لرزیدن کرد.
 مثل حبابی از ژله‌ی زرد رنگ، تکان می‌خورد.
 دوباره دستم را عقب کشیدم. نمی‌توانم این کار را بکنم. نمی‌توانم
 آن را با دست خالی بردارم. ممکن است خیلی خطرناک باشد.
 نگاهش کردم که تکان می‌خورد و می‌لرزید. حباب‌هایی خیس
 روی پوست تخم‌مرغی‌اش درست می‌شد.
 از خودم پرسیدم؛ یعنی از من می‌ترسد؟ می‌خواهد به من اخطار
 بدهد؟

باید چیزی پیدا کنم تا با آن بردارمش. برگشتم و نگاهی به اطراف
 اتاق انداختم. چشمم به دستکش بیس‌بالم افتاد که روی طبقه‌ی
 بالایی قفسه‌ی کتاب‌هایم بود.

شاید بتوانم با آن موجود تخم‌مرغی را بردارم و توی جعبه‌ی
 کفش بگذارم. وسط اتاق بودم که به فکرم رسید که نمی‌خواهم

دستکشم را خیس و چسبناک کنم.
فکر کردم که باید آن را با بیل به درون جعبه بیندازم.
یک بیلچه کارم را راحت خواهد کرد. به طرف گنجه برگشتم
موجود تخم مرغی هنوز بدجوری می لرزید. در گنجه را بستم. فکر
کردم شاید تاریکی آرامش کند.

راه زیرزمین را در پیش گرفتم. مامان و بابا، تمام لوازم باغبانی شان
را توی زیرزمین می گذاشتند. یک بیلچه ی فلزی کوچک پیدا کردم
و به اتاقم برگشتم.

وقتی در گنجه را باز کردم. موجود تخم مرغی هنوز داشت
می لرزید. به او گفتم: «نگران نباش رفیق. من یک دانشمندم. با تو
مهربانم.»

فکر نمی کنم زبان من را بلد بود. وقتی بیلچه را به داخل گنجه
بردم، رگه های سبز روی بدن لرزانش، شروع به لرزیدن کرد.
زبان بسته، شروع به بالا و پایین پریدن کرد. چشم های سیاه و
کوچکش قلبه شد. احساس کردم رفیق کوچولو داشت منفجر
می شد.

زمزمه کردم: «یواش. یواش.»
بیلچه را با احتیاط به کنارش بردم. بعد آرام آرام آن را به زیر بدن
موجود لرزان بردم.

با ملایمت گفتم: «بیا این جا. گرفتم.»
روی پرهی بیلچه وول می خورد و می لرزید. شروع کردم به بیرون

کشیدنش از گنجه.

جعبه‌ی کفش بالای گنجه بود. بیلچه در دست راستم بود. دست چپم را به طرف جعبه‌ی کفش بالا بردم. بالا، بالا. آرام. خیلی آرام. موجود تخم‌مرغی را به طرف جعبه بردم.

بالا. بالا.

تقریباً دستم به جعبه رسیده بود.

ناگهان رو به من غرید!

غرشی خفیف و خشن. مثل یک سگ عصبانی.

«اووووه!» وحشت‌زده فریاد زدم و بیلچه از دستم افتاد.

«وای ی ی!»

وقتی بیلچه کف اتاق افتاد و موجود تخم‌مرغی تلپی افتاد روی کفشم، جیغ دیگری کشیدم.

«نه!»

بدون این‌که فکر کنم، خم شدم و با دستم گرفتمش.

یکدفعه متوجه شدم که او را توی دستم گرفته‌ام. و قلبم شروع به

تپیدن کرد.

من، او را توی دستم گرفته بودم.

چه بر سرم می‌آمد؟

هیچ اتفاقی نیفتاد.
هیچ شوکی به بدنم وارد نشد. هیچ حساسیتی به پوستم سرایت نکرد. دستم هم قطع نشد.
موجود زبان بسته گرم و نرم بود. مثل تخم مرغ‌های خاکینه‌ی آبکی.

متوجه شدم که دارم محکم فشارش می‌دهم. خیلی محکم. مشتم را شل کردم.

گذاشتمش توی جعبه‌ی کفش و در جعبه را محکم بستم.
جعبه را روی گنجه گذاشتم و دستم را معاینه کردم. خیس و چسبناک بود. ولی پوست دستم زرد یا پوسته پوسته یا... نشده بود.
می‌توانستم صدای تکان خوردن جانور را از توی جعبه بشنوم.
بهش گفتم: «دیگر این‌طوری غرغر نکن. من را ترساندی.»
چند تا دستمال کاغذی برداشتم و دستم را پاک کردم. به جعبه

چشم دوختم. جانور توی جعبه داشت ورجه ورجه می کرد. از خودم پرسیدم؛ این چه جور جانوری است؟
آرزو کردم کاش مامان و بابا در خانه بودند. من واقعاً و جداً دوست دارم آن را نشان شان بدهم.

به ساعت رادیوی روی میز کنار دستم نگاهی کردم. ساعت تازه نه بود. آنا شاید هنوز خواب باشد. او، شنبه ها گاهی تا ظهر می خوابد. من واقعاً نمی فهمم چرا. بعد جعبه را برداشتم و از پله ها پایین رفتم و از در پشتی بیرون رفتم.

روزی گرم و آفتابی بود. نسیم ملایمی برگ های تازه روییده ی بهاری روی درختان را تکان می داد. دو خانه پایین تر، آقای سیمپسون^۱ چمن های پشت خانه اش را زده بود. نزدیک پارکینگ، دو تا سینه سرخ، سر کرم خاکی چاقی با هم کشمکش داشتند. جعبه را به طرف در پشتی خانه ی آنا بردم. در باز بود. از لای توری در، به داخل نگاه کردم.

مادر آنا از کنار ظرف شویی صدایم زد: «سلام، دانا. بیا تو»
جعبه را بین دست و سینه ام گرفتم و در توری را فشار دادم تا باز شود و وارد آشپزخانه شدم. آنا پشت میز صبحانه نشسته بود.
تی شرت آبی رنگ بزرگی روی شورت سیاه دوچرخه سواری پوشیده بود، موهای قرمز - خرمایی اش را پشت سرش به صورت یک دم اسبی بلند بسته بود.

^۱ - Simpson

غذای خیالی، چیزی بود که او به عنوان صبحانه می خورد.

متوجه منظورم که هستید؛ خاگینه.

به من خوشامد گفت: «سلام، دانا. چه خبر؟»

«خب...»

خانم گراول^۱ به طرف اجاق رفت: «دانا، صبحانه خوردی؟

می خواهی برایت کمی خاگینه درست کنم؟»

معهده ام زیر و رو شد. آب دهانم را قورت دادم: «نه. فکر نمی کنم.»

خانم گراول پافشاری کرد: «تخم مرغ خوب تازه. اگر خاگینه

دوست نداری می توانم نیمرو درست کنم.»

با بی حالی جواب دادم: «نه. متشکرم.»

احساس کردم موجود تخم مرغی توی جعبه ورجه ورجه می کند.

آنا در حالی که با تخم مرغی بزرگ بازی می کرد به مامانش گفت:

«من شاید یک کم دیگر بخواهم. مامان این تخم مرغ ها خیلی

خوب اند.»

خانم گراول تخم مرغ را روی لبه ی ماهی تابه شکست و گفت:

«شاید یکی هم برای خودم درست کنم.»

تمام این صحبت های تخم مرغی، حالم را به هم می زد.

آنا، آب پرتقالش را تمام کرد: «هی... چی توی جعبه هست؟

کفش های نو؟» جواب دادم: «آه... نه. خودت نگاهش کن، آنا. باور

نمی کنی چی پیدا کردم.»

^۱ - Gravel

خیلی دلم می‌خواست که نشانش بدهم! در حالی که جعبه را با دو دستم جلو گرفته بودم، به طرف آن‌ها راه افتادم.

و رفتم روی استابی.

دوباره.

این سگ کله گنده‌ی ابله، همیشه زیر پا می‌ماند.

— «وووووووووو».

وقتی احساس کردم دارم روی سگ می‌افتم و دیدم که جعبه بین آسمان و زمین معلق شده است، جیغ کشیدم. روی سر استابی افتادم و دهانم پر از مو شد.

به زحمت بلند شدم. و دیدم که موجود تخم‌مرغی از جعبه بیرون پریده و توی بشقاب صبحانه‌ی آنا افتاده است.

غذا از دهان آنا بیرون پرید. چهره‌اش از انزجار درهم رفت و داد زد: «اووه، آه! تخم‌مرغ گندیده! کثافت! تخم‌مرغ گندیده!»

با اعتراض گفتم: «نه... او زنده است!»

ولی فکر نمی‌کنم کسی صدایم را شنیده باشد. تا خواستم توضیح بدهم، استابی پرید رویم و نزدیک بود دوباره نقش زمینم کند.

خانم گراول سرم داد زد: «خفه شو، پسر! خفه شو! از تو بیشتر از این هم انتظار نمی‌رود.»

آنا در حالی که بشقاب را روی میز از خودش دور می‌کرد، خواهش کرد: «این را بپنداز دور!»

مامانش نگاهی به بشقاب انداخت و بعد من را نگاه کرد: «دانا، چه

شده؟ اصلاً بامزه نبود. تو تمام خاگینه‌ی سالم را هم خراب کردی.»
 آنا با عصبانیت داد زد: «صبحانه‌ی من را خراب کردی!»
 اعتراض کردم: «نه، صبر کنید...»
 ولی به حد کافی فرز نبودم.
 خانم گراول، بشقاب را برداشت. آن را به طرف سینک برد.
 دکمه‌ی دستگاه زباله خردکنی را زد و شروع کرد به خالی کردن
 موجود تخم مرغی توی حفره‌ی پر سر و صدا.

— «نه!»

جیغی کشیدم و به طرف سینک حمله‌ور شدم.
 دیوانه‌وار چنگ زدم و جانور را از سوراخ بیرون کشیدم.
 نه. یک مشت پر از خاگینه را بیرون کشیده بودم!
 جانور تخم‌مرغی روی سینک غلطید و به طرف حفره، لغزید.
 خاگینه‌ی توی دستم را روی زمین انداختم و جانور را که داشت
 روی تیغه‌های چرخ کن می‌افتاد، گرفتم.
 گلوله‌ی زرد آبکی، دستم را گرم کرد. می‌توانستم لرزش رگه‌ها را
 احساس کنم. تمام بدن جانور مثل قلبی که تند تند می‌زند می‌تپید.
 بالا آوردم و نگاهش کردم. هنوز صحیح و سالم بود. به او گفتم:
 «من زندگیت را نجات دادم. پوف! چه نبرد جانانه‌ای!»
 با احتیاط، کف دستم گرفتمش. می‌لرزید و تکان می‌خورد.
 حباب‌هایی آبکی از پوستش بیرون می‌زد. چشمان سیاهش به من

خیره شده بود.

آنا در حالی که از پشت میز صبحانه‌اش بلند می‌شد پرسید: «او چیست؟»

موهای دم اسبی بلندش را صاف کرد: «یک عروسک؟ با جوراب‌های کهنه‌ات درستش کردی؟»

قبل از این که بتوانم جوابی بدهم، خانم گراول مؤدبانه من را به طرف در آشپزخانه هل داد و دستور داد: «این را از این جا ببر، دانا. نفرت انگیز است.»

به پایین اشاره کرد و گفت: «ببین! همه جای کف آشپزخانه را با این مایع تخم‌مرغی لزج، کثیف کرد.»

گفتم: «من... آن را توی حیاط پشتی پیدا کردم. واقعاً نمی‌دانم چی است، ولی...»

مامان آنا تکرار کرد: «بیرون!»

در توری را برایم باز کرد: «بیرون! جدی می‌گویم. دوست ندارم مجبور بشوم تمام کف خانه را بشویم.»

چاره‌ای نداشتم. جانور تخم‌مرغی را به حیاط خلوت بردم. کمی آرام‌تر به نظر می‌رسید. حداقل دیگر نمی‌لرزید و تند تند تکان نمی‌خورد.

آنا دنبال من به راه ماشین رو آمد. آفتاب تابان بر جانور تخم‌مرغی تابید. دست‌هایم خیس و نوچ شد. نمی‌خواستم محکم بچلانمش. ولی از طرف دیگر نمی‌خواستم از دستم بیفتد.

آنا پرسید: «این یک عروسک است؟»
 خم شد تا بهتر ببیند: «آه، او زنده است؟»
 سر تکان داد: «نمی دانم چیست. ولی کاملاً معلوم است که زنده
 است. دیروز پیدایش کردم. توی جشن تولد براندی.»
 آنا به بررسی گلوله‌ی زرد ادامه داد: «پیدایش کردی؟ کجا؟»
 به او گفت: «کنار نهر یک تخم مرغ پیدا کردم. یک تخم مرغ خیلی
 عجیب و غریب. آن را به خانه آوردم و امروز صبح ترک برداشت و
 این جانور از تخم بیرون آمد.»
 آنا پرسید: «ولی آخر این چیست؟»
 یواشکی انگشت اشاره‌اش را توی بدنش فرو کرد: «آه. اون خیس
 و لزج است»
 جواب داد: «او یک جوجه نیست.»
 آنا چشمانش را چرخاند و گفت: «اِاِا. تنهایی به این نتیجه
 رسیدی؟»
 به طعنه‌اش توجهی نکردم و گفتم: «فکر کردم شاید تخم
 لاک پشت باشد.»
 دقیق‌تر نگاهش کرد: «فکر می‌کنی یک لاک پشت بدون لاک باشد؟
 آیا لاک پشت‌ها بدون لاک از تخم بیرون می‌آیند؟»
 جواب داد: «فکر نمی‌کنم.»
 آنا گفت: «شاید نوعی خطای طبیعی باشد. یکی از عجایب
 طبیعت. مثل تو!» و زد زیر خنده.

آنا خیلی شوخ طبع بود.
دوباره انگشتش را توی بدن جانور فرو کرد. جانور هوا را با
صدای ویثر ملایمی بیرون داد: «شاید تو یک گونه‌ی جدید از
جانوران را کشف کردی. گونه‌ی جدیدی از جانوران که پیش از
این دیده نشده‌اند.»

جواب دادم: «شاید.» ایده‌ی هیجان انگیزی بود.
آنا متلک بارم کرد: «اسمش را از روی اسم تو انتخاب می‌کنند.
اسمش را دودو می‌گذارند.» دوباره زد زیر خنده.
با لحن تندی گفتم: «تو کمکی به من نمی‌کنی.»
بعد چیزی به ذهنم رسید.

دستم را برای جانور کاسه کردم و گفتم: «می‌دانی می‌خواهم
چه کار کنم؟ می‌خواهم به آن آزمایشگاه علمی کوچک ببرمش.»
چشمانش را تنگ کرد: «کدام آزمایشگاه؟»

با بی‌حوصلگی جواب دادم: «می‌دانی کدام آزمایشگاه را می‌گویم.
همان که توی خیابان دنور است. فقط سه تا بلوک از این‌جا فاصله
دارد.»

آنا گفت: «من به آزمایشگاه‌های علمی کوچک و عجیب و غریب
نمی‌روم.»

به او گفتم: «من هم نمی‌روم. ولی میلیون‌ها بار با دوچرخه تو راه
مدرسه از کنارش رد شده‌ام. می‌خواهم این را ببرمش آن‌جا. شاید
یکی به من بگوید این چیست.»

آنا دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد و گفت: «من با تو نمی‌آیم. کارهای مهم‌تری دارم.»

پوزخند زدم: «من هم دعوت نکردم.»

او هم به من پوزخند زد.

فکر می‌کنم حسودی می‌کرد که من این جانور اسرارآمیز را پیدا کرده‌ام نه او.

گفتم: «لطفاً جعبه‌ی کفشمو برایم بیاور. آن را توی آشپزخانه‌تان جا گذاشته‌ام. می‌خواهم همین الان با دوچرخه به آن آزمایشگاه بروم.»

آنا توی خانه رفت و با جعبه‌ی کفش برگشت.

حالت انزجار به خودش گرفت و گفت: «همه جای جعبه را نوچ کرده است. او هر چی هست، خیلی عرق می‌کند.»

گفتم: «شاید از قیافه‌ی تو ترسیده!». نوبت من بود که بخندم.

معمولاً آدمی جدی هستم و شوخی‌های زیادی بلد نیستم. ولی این یکی واقعاً بامزه بود.

آنا اعتنایی به شوخی من نکرد.

وقتی داشتم جانور را توی جعبه می‌گذاشتم داشت نگاهم می‌کرد. بعد سرش را بالا آورد و گفت: «مطمئنی که این یک نوع اسباب بازی کوکی نیست؟ این یک شوخی حسابی است، نه، دانا؟»

سرم را تکان دادم: «به هیچ وجه. این شوخی نیست. صبر کن به تو می‌گویم که دانشمندان توی آزمایشگاه درباره‌اش چی

می گویند.»

در جعبه را محکم کردم. و بعد با عجله به پارکینگ رفتم تا
دوچرخه ام را بردارم.
نمی توانستم صبر کنم تا به آزمایشگاه برسم.
همین که دوچرخه را بیرون آوردم، باید تا جایی که می توانم از
این جا دور شوم.
ولی از کجا می دانستم که در آزمایشگاه چه چیزی در انتظار من
است؟

— «مواظب باش!»

به محض این که با دوچرخه از راه ماشین رو حرکت کردم، سگ کودن آنا، جلویم پرید.

محکم ترمز را گرفتم. دوچرخه با صدای جیغ جیغ ناگهان متوقف شد و نزدیک بود جعبه‌ی کفش از روی فرمان دوچرخه بیفتد. داد زدم: «استابی... کودن!»

سگ، نرم نرمک به آن طرف حیاط دوید. احتمالاً داشت به کار خودش می‌خندید. فکر می‌کنم استابی از این که هربار که من را می‌بیند باعث می‌شود که زمین بخورم، حسابی حال می‌کند. صبر کردم تا تپش قلبم در سینه آرام شود. بعد جعبه را روی فرمان دوچرخه محکم کردم.

در حالی که یک دستم را روی جعبه گذاشته بودم و با یک دست فرمان را گرفته بودم، خیابان را رکاب زدم.

با خودم گفتم: «دانشمندان توی آزمایشگاه می‌توانند بفهمند که این چیست. آن‌ها می‌فهمند.»

معمولاً در این خیابان با سرعت می‌راندم. ولی امروز صبح خیلی آهسته رکاب می‌زدم. سر هر پیچ می‌ایستادم تا مطمئن شوم ماشین از روبرو نمی‌آید.

سعی می‌کردم در چاله چوله‌های خیابان نیفتم. ولی این خیابان پر از چاله چوله بود. هر وقت توی چاله‌ای می‌افتادم، می‌توانستم صدای بالا و پایین پریدن جانور تخم‌مرغی را توی جعبه بشنوم. فقط بیرون نپر.

تصور کردم که از جعبه بیرون می‌پرد و می‌افتد توی خیابان و ماشینی از رویش رد می‌شود.

ایستادم تا جعبه را روی فرمان محکم‌تر کنم. بعد دوباره شروع کردم به آهسته رکاب زدن.

چند تا از بچه‌های مدرسه در زمین بازی بلوک پهلویی داشتند سافت‌بال بازی می‌کردند. صدایم زدند. فکر می‌کنم می‌خواستند تا من هم با آن‌ها بازی کنم.

وانمود کردم که صداشان را نمی‌شنوم. وقت برای سافت‌بال بازی کردن نداشتم. در حال انجام مأموریتی علمی بودم. رکاب زدن را ادامه دادم.

وقتی به خیابان دنور پیچیدم، اتوبوسی با سر و صدا از کنارم رد شد. باد اتوبوس نزدیک بود نقش زمینم کند.

وقتی جعبه را سر جایش محکم می کردم، دیدم در جعبه دارد باز می شود.

جانور تخم مرغی سعی می کرد فرار کند! جعبه را گرفتم و سعی کردم درش را ببندم. تندتر رکاب زدم. آزمایشگاه فقط یک بلوک آن طرف تر بود.

جانور در جعبه را به طرف بالا فشار داد. من هم به طرف پایین فشار دادم.

نمی خواستم صدمه ای به او بزنم. ولی همین طور نمی خواستم بگذارم فرار کند.

می توانستم ورجه ورجه کردنش توی جعبه را احساس کنم. در جعبه را هل می داد.

دستم را روی در جعبه گذاشتم و سعی کردم نگهش دارم. استیشنی پر از بچه، با سر و صدا از کنارم گذشت. یکی از بچه ها داد زد و چیزی به من گفت. واقعاً چیزی نشنیدم. حواسم جمع نگه داشتن جانور تخم مرغی توی جعبه بود.

از کنار تابلوی توقف پیچیدم. اصلاً ندیدمش. خوشبختانه هیچ ماشینی از روبرو نمی آمد.

آزمایشگاه در پیچ بعدی ظاهر شد. ساختمان سفید تخته پوشی بود، خیلی کم ارتفاع. فقط یک طبقه. ولی طولش خیلی زیاد بود.

ردیفی از پنجره های چهارگوش کوچک جلوی ساختمان بود. ساختمان مثل یک قطار خیلی دراز به نظر می رسید.

از روی جدول کنار خیابان پریدم و از روی چمن‌ها رد شدم. بعد جعبه را با دو دستم گرفتم و پیاده شدم. دو چرخه در حالی که دو تا چرخش می‌چرخیدند، روی زمین ولو شد.

در حالی که جعبه را محکم توی دست‌هایم گرفته بودم، دوان دوان از روی چمن جلوی ساختمان به طرف در دو لنگه‌ی جلوی ساختمان دویدم.

در طرف راست، یک زنگ در پیدا کردم. فشار دادم. دوباره فشار دادم. انگشتم را روی زنگ در نگه داشتم.

وقتی دیدم کسی برای باز کردن در نمی‌آید، دستگیره‌ی در را امتحان کردم. کشیدم. بعد فشار دادم. نه. در قفل بود.

دوباره در زدم. با تمام توانم با مشت به در کوبیدم. دوباره زنگ را به صدا درآوردم. کجا بودند؟

می‌خواستم دوباره در بزنم که تابلویی روی در دیدم. تابلوی سیاه و سفید کوچکی که با دست نوشته شده بود. با خواندنش قلبم فرو ریخت. نوشته بود:

شنبه‌ها و یکشنبه‌ها تعطیل است.

۱۳

آهی کشیدم و جعبه را زیر بغلم گرفتم. خیلی ناامید بودم. حالا با این جانور تخم مرغی عجیب چه کار باید بکنم؟
در حالی که با ناراحتی سر تکان می‌دادم، به طرف دو چرخه‌ام برگشتم. وسط چمن‌ها بودم که صدای باز شدن در ورودی را شنیدم. برگشتم و مرد پیری را دیدم که روپوش سفید آزمایشگاه پوشیده بود.

موهای سفید براقی داشت که از وسط فرق باز کرده بود و موهایش را روی دو طرف سرش صاف کرده بود. سیلش فلفل نمکی بود و چشمان آبی رنگ پریده‌اش توی صورت پرچین و چروکش به من نگاه می‌کرد.

لبخندش چین و چروکی در گوشه‌ی چشمانش می‌انداخت.

پرسید: «می‌توانم کاری برای‌تان بکنم؟»

با تته پته گفتم: «آه... بله.»

جعبه را بالا آوردم و از روی چمن‌ها به طرف او رفتم. می‌توانستم

بالا و پایین پریدن جانور تخم مرغی را توی جعبه احساس کنم. پیرمرد درحالی که با چشمان نیمه باز به جعبه نگاه می کرد، گفت: «او یک پرنده ی مریض است؟ می ترسم نتوانم کمکی به شما بکنم. این جا یک آزمایشگاه علمی است و من دامپزشک نیستم.» به او گفتم: «نه. این یک پرنده نیست.» جعبه را به طرف در ورودی بردم. قلبم به شدت می تپید. به دلایلی واقعاً بی قرار بودم. به گمانم از حرف زدن با یک دانشمند واقعی هیجان زده بودم. من برای دانشمندان خیلی احترام قائلم و آنها را تحسین می کنم. و همچنین به این خاطر هیجان زده بودم که عاقبت می توانستم این جانوری را که از تخم بیرون آمده بود بشناسم. و می فهمیدم که با آن چه کار باید بکنم. مرد دوباره به من لبخند زد. لبخندی مهربان و دوستانه داشت که کمی آرامم می کرد. با ملایمت پرسید: «خب، اگر او یک پرنده نیست، پس چیست؟» جواب دادم: «امیدوارم که شما بتوانید به من بگویید!» جعبه را به طرفش دراز کردم، اما او آن را نگرفت. ادامه دادم: «این چیزیه که من پیدااش کردم. منظورم این است که من یک تخم پیدا کردم. توی حیاط خلوت مان.» - «یک تخم؟ چه نوع تخمی، پسر؟» به او گفتم: «نمی دانم. خیلی بزرگ بود. و رگه هایی رویش بود. و به نوعی نفس می کشید.» به من خیره شد: «تخمی که نفس می کشید.»

سرم را تکان دادم: «آن را توی گنجه لباس‌هایم گذاشتم. و امروز صبح تخم به نوزاد تبدیل شد. و...»

مرد گفت: «بیا تو، پسر». حالت چهره‌اش تغییر کرد. چشمانش برق زد. ناگهان خیلی علاقمند به نظر رسید.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و من را به داخل آزمایشگاه راهنمایی کرد. مجبور بودم چند بار چشم‌هایم را باز و بسته کنم تا به نور ضعیف داخل آزمایشگاه عادت کند.

دیوارها تماماً سفید بود. یک میز و چند تا صندلی دیدم. میزی کوچک و چند تا مجله علمی روی آن متوجه شدم که آن‌جا اتاق انتظار است. اتاق کاملاً تمیز و مدرن به نظر می‌رسید. کلی کروم و شیشه و چرم سفید آن‌جا بود.

چشمان مرد به جعبه‌ی توی دست‌هایم دوخته شده بود. انگشتانش با سبیلش بازی می‌کردند. گفت: «من دکتر گری هستم. سرپرست دانشمندان این آزمایشگاه.»

جعبه را با دست چپم گرفتم تا بتوانم با او دست بدهم. از دهانم پرید: «من می‌خواهم وقتی بزرگ شدم دانشمند بشوم.» حس کردم که صورتم سرخ شده است.

دکتر گری پرسید: «اسمت چیست، پسر؟»
 «آه. اوه. دانا جانسون. من چند بلوک بالاتر در ملروز زندگی می‌کنم.»

دکتر گری در حالی که جلوی روپوشش را مرتب می‌کرد گفت: «از

آشنایی با شما خوش وقتم، دانا.» به طرف در ورودی رفت. در را بست. قفل کرد. و کلون در را انداخت.

از ترس پشتم لرزید و تعجب کردم. چرا این کار را کرد؟ بعد یادم آمد که آزمایشگاه آخر هفته ها تعطیل است. احتمالاً هر وقت آزمایشگاه تعطیل است کلون در را می اندازد.

دکتر گری گفت: «دنبال من بیا.» به طرف دالان تنگی با دیوارهای سفید راه افتاد. من دنبال او به آزمایشگاهی کوچک رفتم. میز بزرگی دیدم که رویش پر بود از لوله های آزمایش، شیشه های نمونه گیری، و تجهیزات الکترونیکی.

به جایی خالی روی میز اشاره کرد و گفت: «جعبه را بگذار آن جا.»

جعبه را روی میز گذاشتم. دستش را به طرف میز دراز کرد تا در جعبه را بردارد: «این را توی حیاط خلوت تان پیدا کردی؟»

سرم را تکان دادم: «کنار نهر آب.»
با احتیاط در جعبه را برداشت.

زیر لب گفت: «اوه خدای من!»

۱۴

جانور تخم مرغی به ما خیره شد. کنار دیواره‌ی جعبه می‌لرزید و حباب‌های آبکی از بدنش بیرون می‌زد. ته جعبه خیس از لیزابه زرد و چسبناک شده بود.

دکتر گری در حالی که جعبه را کج می‌کرد، زیر لب گفت: «پس این یکی را تو پیدا کردی.»

گفتم: «این یکی؟ یعنی شما آن‌ها را می‌شناسید؟»

دکتر گری در حالی که با سبیلش بازی می‌کرد جواب داد: «فکر می‌کردم همه‌ی آن‌ها را جمع کرده‌ام.»

چشمان آبی کم‌رنگش را به من دوخت: «ولی به گمانم این یکی را گم کرده بودم.»

پرسیدم: «این چیست؟ چه نوع جانوری است؟»

شانه‌اش را بالا انداخت. جعبه را دوباره کج کرد و جانور تخم مرغی را به طرف دیگر غلطاند. بعد با احتیاط انگشتش را در پشت گلوله‌ی تخم مرغی فرو کرد و با ملایمت گفت: «این یکی از

بچه‌هاشان است.»

با بی‌قراری پرسیدم: «بچه‌ی کی؟»

دکتر گری در حالی که به جانور تخم‌مرغی انگشت می‌زد گفت:
«این تخم‌ها همه جای شهر افتاده‌اند. مثل یک شهاب باران. فقط در
این شهر.»

داد زدم: «من را می‌بخشید. آن‌ها از آسمان افتاده‌اند؟»
عاجزانه سعی می‌کردم چیزی بفهمم. اما تا حالا که
هیچ چیز دستگیرم نشده بود.

دکتر گری به طرف من برگشت و یک دستش را روی شانه‌ام
گذاشت: «دانا. ما فکر می‌کنیم این تخم‌ها همگی از مریخ آمده‌اند.
دو سال پیش طوفان بزرگی در مریخ رخ داد و چیزی شبیه شهاب
باران به راه انداخت. طوفان این تخم‌ها را در فضا به پرواز درآورد.»
دهانم باز ماند. به گلوله‌ی زردرنگ لرزان توی جعبه زل زدم. با
تته پته گفتم: «این... این یک مریخی است؟»

دکتر گری لبخند زد: «ما فکر می‌کنیم که از مریخ آمده باشد. ما
فکر می‌کنیم که دو سال است که تخم‌ها در فضا معلقند.»
جویده جویده گفتم: «ولی... ولی...». قلبم به شدت می‌تپید.
دست‌هایم ناگهان مثل یخ سرد شد.

آیا من واقعاً به یک موجود مریخی خیره شده‌ام؟

آیا واقعاً یک مریخی را لمس کرده‌ام.

و از این هم عجیب‌تر؛ من آن را پیدا کرده‌ام. من آن را از حیاط

خلوت مان برداشته‌ام.

آیا معنی‌اش این است که مال من است؟

آیا من صاحب یک مریخی‌ام؟

دکتر گری جانور را - جانور من را - در جعبه به ورجه ورجه واداشت. رگه‌هایش لرزیدند. چشمان سیاهش به ما خیره شد. و دانشمند ادامه داد: «ما نمی‌دانیم چه‌طور این تخم‌ها در جو زمین به سر می‌برند.»

پرسیدم: «یعنی باید از بین می‌رفتند؟»

سرش را تکان داد. «بیشتر چیزها وقتی وارد جو زمین می‌شوند از بین می‌روند. ولی این تخم‌ها به نظر می‌رسد خیلی محکم‌اند. آن‌قدر محکم که از بین نرفته‌اند.»

صدای غان و غونی از جانور تخم‌مرغی درآمد. تلیپی به دیواره‌ی جعبه کفش برخورد کرد.

دکتر گری خنده‌ای نخودی کرد: «این از آن بانمک‌هاست.»

پرسیدم: «شما خیلی از آن‌ها دارید؟»

- «بگذار یک چیزی نشانت بدهم، دانا.» دکتر گری جعبه را در دست گرفت و به طرف در فلزی بزرگی راه افتاد. در، پشت سر مان، با سر و صدا به هم خورد.

در راهرویی تنگ - با دیوارهایی که رنگ سفید خورده بود - از کنار چند تا اتاق کوچک گذشتیم. روپوش شق و رق دکتر گری وقتی راه می‌رفت، صدا می‌داد. در انتهای راهرو، جلوی پنجره‌ای

عریض ایستادیم.

دکتر گری به آرامی گفت: «آن جاست.»

به آن طرف پنجره خیره شدم.

او دیوانه است؟ یا با من شوخی می کند؟

داد زدم: «من... من که اصلاً نمی توانم چیزی بینم!»

دکتر گری گفت: «یک لحظه صبر کن. یک چیزی را فراموش کردم.» به طرف دیوار رفت و کلید برق را زد. چراغی بالای سرمان در راهرو روشن شد. و حالا می‌توانستم آن طرف پنجره را ببینم.

«اووه، وای!» وقتی چشمم به اتاق آن طرف شیشه افتاد، جیغی کشیدم. به انبوهی از جانوران تخم‌مرغی زل زدم. یک دو جین از آن‌ها. گلوله‌های تخم‌مرغی زردرنگ، همه در حال لرزیدن و جنبیدن. رگه‌های سبز می‌لرزیدند.

جانوران تخم‌مرغی روی کف کاشی سفید، روی هم تلنبار شده بودند. مثل گلوله‌های بزرگ خمیر بیسکویت روی ورقه‌ی شیرینی پزی به نظر می‌رسیدند. یک عالمه چشم سیاه کوچک گرد به ما زل زده بودند.

باور نکردنی است !

حیرت زده به آن‌ها خیره شده بودم و فکر می‌کردم که این‌ها حیوانات عروسکی شکم پر هستند. ولی این‌طور نبود. آن‌ها زنده بودند. نفس می‌کشیدند. تکان می‌خوردند و ورجه ورجه می‌کردند.

دکتر گری پرسید: «دوست داری بروی تو؟»

منتظر جواب من نماند. دستگاه کنترل کوچکی از جیبش درآورد. دکمه‌ای را فشار داد، و در به حرکت درآمد و باز شد. و بعد خودش در را بیشتر باز کرد و مرا به داخل هدایت کرد.

«ووووواااااااااا». وقتی جریان سرد هوای داخل اتاق را احساس

کردم داد زدم: «این‌جا خیلی سرد است!»

دکتر گری لبخند زد. «ما این‌جا را خیلی سرد نگه می‌داریم. به نظر می‌رسد هوای سرد آن‌ها را هشیارتر می‌کند.»

جعبه‌ی کفش را با یک دست گرفت و با دست دیگر به جانوران تخم‌مرغی اشاره کرد و توضیح داد که: «آن‌ها به محض این که از تخم در می‌آیند دیگر گرما را دوست ندارند. اگر درجه حرارت خیلی بالا برود آن‌ها ذوب می‌شوند.»

جعبه را روی کف اتاق گذاشت و گفت: «ما نمی‌خواهیم آن‌ها ذوب شوند. اگر آن‌ها ذوب شوند، دیگر نمی‌توانیم درباره‌ی آن‌ها مطالعه کنیم.»

روی جعبه خم شد و جانور تخم‌مرغی من را به آرامی برداشت. آن را کنار سه یا چهار تا جانور تخم‌مرغی دیگر گذاشت. همه‌ی

گلوله‌های زرد از هیجان به ورجه ورجه درآمدند.
 دکتر گری جعبه را برداشت و عقب‌تر ایستاد. به تازه وارد لبخندی زد و به او گفت: «ما نمی‌خواهیم تو ذوب بشوی. می‌خواهیم؟.. می‌خواهیم تو سرحال و هشیار باشی. پس تا جایی که بتوانیم او را در این سرما نگه می‌داریم.»

لرزیدم و دست‌هایم را به هم مالیدم. تمام تنم مور مور شد. از هیجان؟ یا از سرما؟

با خود گفتم کاش لباسی گرم‌تر از این تی شرت پوشیده بودم! جانوران تخم‌مرغی ورجه ورجه می‌کردند و کف می‌کردند. نمی‌توانستم چشم از آن‌ها بردارم. به شیوه‌ی خودشان می‌غلطیدند و ذره ذره به ما نزدیک می‌شدند. وقتی حرکت می‌کردند، پشت سرشان رد زرد لیزی به جا می‌گذاشتند.

یک میلیون سؤال از دکتر گری داشتم. پرسیدم: «آیا آن‌ها مغز دارند؟ آیا آن‌ها باهوشند؟ آیا آن‌ها می‌توانند ارتباط برقرار کنند؟ آیا شما سعی کردید با آن‌ها حرف بزنید؟ آیا آن‌ها با هم حرف می‌زنند؟ چه‌طور آن‌ها می‌توانند با هوای ما نفس بکشند؟»

دکتر گری با دهان بسته خندید و گفت: «تو ذهن علمی‌خوبی داری، دانا. بذار سوال هاتو یکی یکی بررسی کنیم. اول می‌خوای کدوم سؤالتو جواب بدم؟»

داشتم جوابش را می‌دادم: «خب - م» ولی وقتی متوجه شدم که جانوران تخم‌مرغی چه کار کرده اند، ساکت شدم.

وقتی من و دکتر گری با هم حرف می زدیم، آن ها با سرعت حلقه
ای تشکیل داده بودند.

و حالا آن ها ما دو تا را محاصره کرده بودند.
دور خودم چرخیدم.

جانوران تخم مرغی به پشت سر ما رفته بودند. و جلوی در را
مسدود کرده بودند. و حالا در حالیکه می لرزیدند و می جنبیدند، به
ما نزدیک می شدند و وقتی به جلو می خزیدند، رد لیزی از خود به
جا می گذاشتند.

چه نقشه ای در سرشان بود؟

با وحشت به دکتر گری نگاه کردم. وقتی دیدم دارد می خندد، جا خوردم.

به تته پته افتادم: «آنها... آنها ما را گیر انداخته اند!»
سرش را تکان داد: «آنها بعضی وقت ها از این کارها می کنند. ولی دانا، تو نباید بترسی. آنها بی آزارند.»

داد زدم: «بی آزار؟» صدایم تیز و جیغ مانند بود: «ولی... ولی...»
دکتر گری پرسید: «آنها چه کاری می توانند بکنند؟»
دست آرام بخشش را روی شانهم گذاشت: «آنها فقط گلوله هایی تخم مرغی اند. آنها نمی توانند گازت بگیرند. می توانند؟ به نظر نمی آید دهان داشته باشند. نمی توانند تو را بگیرند. یا به تو مشت و لگد بزنند. آنها نه دست دارند و نه پایی.»

موجودات تخم مرغی حلقه شان را تنگ تر کردند. به آنها نگاه کردم، گلویم هنوز خشک بود و پاهایم می لرزیدند.
می دانستم که آنچه دکتر گری به من گفت درست است.

ولی آنها چرا این کار را می کنند؟
 چرا حلقه زده اند؟ برای چه به ما نزدیک می شوند؟
 دکتر گری گفت: «آنها گاهی مثلث درست می کنند. گاهی هم
 مستطیل یا مربع. انگار سعی می کنند شکل هایی را که دیده اند
 بسازند. شاید این راهی است برای این که با ما ارتباط برقرار کنند.»
 به آرامی تأیید کردم: «شاید.» آرزو کردم کاش موجودات تخم مرغی
 دنده عقب بگیرند. آنها گلوله های شل و ول کوچکی بودند. ولی
 جداً تنم را می لرزاندند.

دوباره به لرزه افتادم. نفسم جلوی صورتم بخار می شد.
 خیلی سرد بود. شیشه های عینکم داشت تار می شد!
 به جانور تخم مرغی که خودم آورده بودم نگاهی انداختم. او هم
 به حلقه پیوسته بود و با بقیه بالا و پایین می پرید. دکتر گری
 برگشت و به طرف در راه افتاد. من هم همراه او برگشتم.
 می خواستم هرچه زودتر از آن سردخانه خارج شوم!
 دکتر گری گفت: «از این که او را آوردی متشکرم.» سرش را تکان
 داد. «فکر می کردم همه ی آنها را جمع کرده ام. عجیب است که او
 را گم کرده بودم.»

موهایش را خاراند: «گفتی او را توی حیاط خلوت تان پیدا
 کردی؟»

سرم را تکان دادم: «او یک تخم بود. ولی توی گنجهی لباس های
 من از تخم درآمد.» دندان هایم به هم خورد. خیلی سرد بود!

از دکتر گری پرسیدم: «معنی اش این است که او مال من است؟ منظورم این است که او متعلق به من است؟»

لبخندش محو شد: «مطمئن نیستم. من نمی دانم قانون درباره ی موجودات فضایی بیگانه چه حکمی دارد؟» اخم هایش درهم رفت: «شاید هیچ قانونی وجود نداشته باشد.»

به گلوله ی کوچک نگاهی انداختم. رگه های سبز روی تمام بدنش پف کرده بود. تمام بدنش به شدت می لرزید.

آیا از رفتن من غمگین است؟

به هیچ وجه. با خودم گفتم او واقعاً کودن است.

به دکتر گری گفتم: «حدس می زنم می خواهید یک مدتی او را نگه دارید و رویش تحقیق کنید.»

سرش را تکان داد: «بله. هر نوع آزمایشی که بتوانم تصور کنم بر روی او انجام خواهم داد.»

پرسیدم: «ولی... من می توانم برگردم و بینمش؟»

دکتر گری چشمانش را تنگ کرد: «برگردی؟ یعنی چه که برگردی؟ تو از این جا نمی روی.»

۱۷

با صدایی گرفته گفتم: «ببخشید. چی گفتید؟» می دانستم که حرفش را درست نشنیده‌ام.

تمام بدنم به شدت لرزید. بازوهایم را مالیدم و سعی کردم گرم‌شان کنم.

به زور توانستم بپرسم: «شما گفتید من نمی‌توانم از این‌جا بروم؟»

دکتر گری چشمان آبی رنگ پریده‌اش را به چشمان من دوخت: «می‌ترسم تو نتوانی از این‌جا بیرون بروی، دانا. تو باید این‌جا بمانی.»

فریادی از سر وحشت از گلویم خارج شد. او جدی نمی‌گفت! نمی‌توانست جدی باشد.

با خود گفتم او نمی‌تواند من را این‌جا نگه دارد.

به هیچ وجه. او نمی‌تواند بر خلاف میل، نگه دارد. این خلاف قانون است.

با صدای ضعیفی پرسیدم: «ولی... آخر چرا؟ چرا من نمی‌توانم به خانه بروم؟»

دکتر گری با آرامش جواب داد: «خودت می‌توانی بفهمی، نمی‌توانی؟ ما نمی‌خواهیم کسی درباره‌ی این بیگانگان فضایی چیزی بداند. ما نمی‌خواهیم کسی بداند که مریخی‌ها به ما حمله کرده‌اند.»

آهی کشید و ادامه داد: «تو که نمی‌خواهی تمام جهان را به وحشت بیندازی، می‌خواهی، دانا؟»

سعی کردم جواب بدهم: «من... من... من...» ولی خیلی ترسیده بودم. بدجوری یکه خورده بودم. خیلی سردم بود.

با عصبانیت به دکتر گری خیره شدم، لرزان و آهسته گفتم: «شما باید اجازه بدهید من بروم.»

حالت چهره‌اش نرم‌تر شد. گفت: «خواهش می‌کنم این جورری به من نگاه نکن. من آدم بدی نیستم. من نمی‌خواهم تو را بترسانم. و نمی‌خواهم تو را برخلاف میل این‌جا نگه دارم. ولی چاره چیست؟ من یک دانشمندم، دانا. من باید کارم را بکنم.»

برگشتم و به او خیره شدم. تمام بدنم می‌لرزید. نمی‌دانستم چه بگویم. چشمم به طرف در فلزی کشیده شد. در بسته بود ولی او چفتش نکرده بود.

به این فکر کردم که آیا می‌توانم قبل از او به در برسم.

دکتر گری ادامه داد: «من باید خودت را هم معاینه کنم.»

دست‌هایش را در جیب‌های روپوش آزمایشگاهش فرو کرد: «این، کار من است، دانا.»

جیغ جیغ کنان گفتم: «من را معاینه کنید؟ چرا؟»
او به جانور تخم‌مرغی اشاره کرد و گفت: «تو به او دست زدی، نزدی؟ تو او را با دست گرفته‌ای؟ با دست برداشتی‌اش؟»
شانه‌ام را بالا انداختم: «خب، بله. من او را برداشتم. خب که چی؟»

جواب داد: «بسیار خب. ما نمی‌دانیم چه نوع میکروب خطرناکی به تو داده است. نمی‌دانیم این موجودات، چه نوع میکروب‌ها یا باکتری‌ها یا امراض غریبی از مریخ با خود آورده‌اند.»
آب دهانم را به سختی قورت دادم: «چی؟ بیماری؟»
سبیلش را خاراند: «من نمی‌خواهم تو را بترسانم. تو احتمالاً حالت کاملاً خوب است. تو حالت خوب است، مگر نه؟»

دندان‌هایم به هم خورد: «بله. فکر می‌کنم. فقط سردم است.»
- «بسیار خوب. من مجبورم تو را این‌جا نگه دارم و معاینه‌ات کنم. می‌دانی. خوب به خودت نگاه کن. باید مطمئن بشوی که دست زدن به این جانور تخم‌مرغی، آسیبی به تو نزده یا تغییری در بدنت ایجاد نکرده است.»

فکر کردم، به هیچ وجه.

من نگران میکروب‌های عجیب و غریب مریخی نیستم. من نگران بیماری‌های تخم‌مرغی نیستم. من نگران علم نیستم.

تنها چیزی که برای من مهم است این است که از این جا خارج شوم. به خانه و پیش خانواده‌ام بروم.

تو، من را این جا نگه نمی‌داری، دکتر گری. تو مرا معاینه نمی‌کنی. چون من از این جا می‌روم!

دکتر گری داشت چیزی می‌گفت. به گمانم هنوز داشت توضیح می‌داد که چرا قصد دارد من را در این آزمایشگاه سرد زندانی کند. ولی من به او گوش ندادم. در عوض، پا به فرار گذاشتم. به طرف در فلزی بزرگ دویدم.

حلقه‌ی جانوران تخم‌مرغی، سر راهم را گرفته بود. ولی به راحتی از روی آن‌ها پریدم و به دویدن ادامه دادم.

لرزان و نفس زنان به در رسیدم. دستگیره را گرفتم و نگاهی به پشت سر انداختم.

یعنی دکتر گری دنبال من آمده بود؟

نه. او از جایش تکان نخورده بود.

فکر کردم، خوب شد! مات و مبهوتش کرده بودم.

من دیگر در رفته‌ام!

دستگیره‌ی در را چرخاندم. محکم کشیدمش. در باز نشد.

محکم‌تر کشیدم. تکان نخورد. سعی کردم فشارش دهم. باز نشد.

صدای دکتر گری در گوشم پیچید: «در، به طور الکترونیکی کنترل می‌شود.» به آرامی گفتم: «در قفل است. در باز نمی‌شود مگر این‌که دستگاه کنترل را داشته باشی.»

حرفش را باور نکردم. دوباره کشیدم. بعد دوباره فشار دادم.
او راست می گفت. در به صورت الکترونیکی بسته شده بود.
ناامید شدم و فریاد بلندی از سر اعتراض کشیدم. برگشتم و با او
روبه رو شدم.

با التماس پرسیدم: «چه قدر باید این جا بمانم؟»
با صدایی آهسته و سرد گفت: «احتمالاً برای مدتی طولانی.»

۱۸

دکتر گری دستور داد: «از در فاصله بگیر، دانا. سعی کن آرام باشی.»

آرام باشم؟

مرد دانشمند گفت: «حالت خوب می‌شود. من از نمونه‌هایم به خوبی مراقبت می‌کنم.»

نمونه‌ها؟

نمی‌خواستم آرام باشم. و نمی‌خواستم یک نمونه باشم.

با عصبانیت به او گفتم: «من یک آدمم. نه یک نمونه.»

فکرمی‌کنم که صدایم را نشنید. من را از سر راهش کنار زد. بعد دکمه‌ی دستگاه کنترل از راه دوری را که در دستش بود فشار داد. در فقط به اندازه‌ای باز شد که او از میانش رد بشود.

در که پشت سر او بسته شد، صدایی بلند داد.

حبس. من در این سردخانه با سه دوجین مریخی حبس شده‌ام. قلبم شروع به تند تند تپیدن کرد. صدای سوتی بی‌وقفه را در

گوشم می شنیدم. شقیقه‌هایم درد می کرد و زق زق می کرد.
احساس کردم کله‌ام می خواهد منفجر شود. در تمام عمرم این قدر
عصبانی نبوده‌ام.

فریادی از سر خشم کشیدم. جانوران تخم مرغی، همگی جیغ و
ویغ شان بلند شد. صداشان مثل صدای میمون‌ها بود.
یک اتاق پر از میمون‌ها در حال جیغ و ویغ کردن.
البته آن‌ها میمون نبودند. آن‌ها هیولاهایی مریخی بودند. و من تنها
در میان‌شان زندانی شده بودم.
یک نمونه‌ی آزمایشگاهی.

- «نه!». جیغ دیگری کشیدم و به طرف پنجره بلند دویدم.
فریاد زدم: «تو نمی‌توانی من را این‌جا تنها بگذاری؟» با دو مشت
به شیشه کوبیدم.

می‌خواستم داد بزنم. می‌خواستم تا جایی که حنجره‌ام جا دارد
فریاد بزنم و جیغ بکشم. هیچ‌گاه این قدر عصبانی و وحشت‌زده
نبوده‌ام.

جیغ زدم: «بگذار من پیام بیرون! دکتر گری... بگذار من از این‌جا
پیام بیرون! تو نمی‌توانی من را این‌جا نگه داری!». با تمام توانم به
پنجره مشت کوبیدم.

با خودم گفتم: آن قدر مشت می‌زنم تا شیشه بشکند. شیشه را
می‌شکنم و از پنجره بالا می‌روم و فرار می‌کنم.

دیوانه‌وار مشت‌هایم را به شیشه کوبیدم: «بگذار من از این‌جا پیام
بیرون. تو نمی‌توانی این کار را بکنی!»

شیشه کلفت و محکم بود. به هیچ طریقی نتوانستم آن را بشکنم.
آخرین جیغ را کشیدم: «بگذار من پیام بیرون!»

وقتی به اتاق برگشتم، جانوران تخم مرغی دست از جیغ و ویغ برداشته بودند. چشم‌های سیاه و دکمه مانندشان به من خیره شده بود.

دیگر نمی‌لرزیدند و ورجه ورجه نمی‌کردند. کاملاً آرام ایستاده بودند. انگار که یخ بسته بودند.

متوجه شدم که من هم می‌خواهم یخ بزنم! بازوهای لخم را مالیدم. ولی فایده‌ای نداشت. دست‌هایم مثل یخ سرد بودند. فکر کردم؛ بدنم حساسی قندیل می‌بندد. همین جا یخ می‌زنم و می‌میرم. یک آدم یخی می‌شوم.

موجودات تخم مرغی خیلی آرام ایستاده بودند. همه چشم‌هایشان را به من دوخته بودند. انگار داشتند معاینه‌ام می‌کردند. انگار می‌خواستند تصمیم بگیرند که با من چه کار کنند.

ناگهان جانور تخم مرغی من سکوت را شکست. از روی رگه‌های آبی جلو و پایین بدنش، شناختمش. بلند بلند شروع به جیغ و ویغ کرد.

بقیه‌ی جانوران تخم مرغی به طرف او برگشتند، انگار داشتند گوش می‌دادند.

یعنی داشتند با هم حرف می‌زدند؟ یعنی با زبان جیغ و ویغ غریب مریخی با هم ارتباط برقرار می‌کردند.

داد زدم: «امیدوارم به آن‌ها بگویی که من چه‌طور زندگی را نجات دادم! امیدوارم به آن‌ها بگویی که من چه آدم خوبی هستم. تو داشتی توی مجرای آشغال خردکن می‌رفتی، یادت است؟» البته جانوران تخم مرغی نمی‌توانستند زبانم را بفهمند.

نمی‌دانم چرا آن‌طور سرش داد می‌زد. به گمانم عقل و هوشم را

کاملاً از دست داده بودم. کاملاً خل شده بودم. وقتی جانور تخم مرغی جیغ و ویغش را شروع کرد، به بقیه نگاه کردم. همه در سکوت گوش می دادند. شروع کردم به شمردن آنها. تعداد زیادی از آنها آنجا بودند و من عددی نبودم! آنها مهربان بودند؟ مثل غریبه ها بودند؟ مثل انسان ها بودند؟ آنها چه احساسی درباره ی محبوس بودن در این اتاق سرد منجمد دارند؟ آیا اصلاً چیزی را احساس می کنند؟ این ها سؤالاتی بود که واقعاً نمی خواستم جواب آنها را بدانم. من فقط می خواستم از آنجا بیرون بیایم. تصمیم گرفتم دوباره پنجره را امتحان کنم. ولی قبل از این که حرکتی بکنم، جانور تخم مرغی من سخنرانی اش را متوقف کرد. و بقیه شروع به حرکت کردند. آهسته کنار هم جمع شدند. به هم چسبیدند و گلوله ی زرد رنگ بزرگ تری درست کردند. و سریع تر از آنچه می توانستم تصورش را بکنم، غلطیدند و به من حمله ور شدند.

- «هی...!». فریادی از سر وحشت سر دادم و عقب عقب رفتم.
 گلوله‌ی جانوران تخم‌مرغی به جلو غلطید. وقتی به طرف من بالا
 و پایین می‌پریدند، بدن‌هاشان شلی به کف اتاق می‌خورد.
 آن‌قدر عقب عقب رفتم تا پشتم به پنجره خورد.
 هیچ راهی برای فرار نیست.
 جیغ زدم: «چه می‌خواهید؟» صدایم تیز و بلند و وحشت‌زده بود.
 چه کار می‌خواهید بکنید؟
 برگشتم و با دست‌های باز به پنجره کوبیدم: «دکتر گری! دکتر
 گری! کمک کن!»
 آیا آن‌ها می‌خواستند روی من بپرند؟ می‌خواستند من را بخورند؟
 با تعجب دیدم که چند متر جلوتر از من متوقف شدند. چرخیدند
 و بالا و پایین رفتند تا دوباره دایره‌ای تشکیل دادند.
 و بعد، گاهی آرام و گاهی تند، جابجا شدند تا مثلث زرد بزرگی
 تشکیل دادند.

لرزان به آن‌ها خیره شده بودم و دندان‌هایم به هم می‌خورد.

متوجه شدم که آن‌ها به من حمله نمی‌کنند.

ولی چه کار می‌کردند؟

چرا این شکل‌ها را می‌سازند؟ می‌خواهند با من حرف بزنند؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر وحشتم غلبه کنم.

به خودم یادآوری کردم که، دانا، تو یک دانشمندی. مثل یک دانشمند عمل کن. نه مثل یک بچه ترسو. سعی کن با آن‌ها حرف بزنی.

برای چند لحظه‌ای سخت فکر کردم. بعد دست‌هایم را بالا آوردم.

با انگشت‌های اشاره و شست‌هایم، دایره‌ای درست کردم.

دایره را بالاتر گرفتم تا موجودات تخم‌مرغی، همه‌ی آن را ببینند. و منتظر ماندم تا ببینم آیا کاری می‌کنند.

گلوله‌های زردرنگ، مثلث بزرگی را تشکیل داده بودند که تقریباً تمام اتاق را گرفته بود. دیدم که چشم‌های گرد و سیاه‌شان به طرف دایره‌ای که درست کرده بودم بالا رفت.

و بعد دیدم که چرخیدند و ورجه ورجه کردند و حلقه‌ای تشکیل دادند!

از من تقلید می‌کردند؟

انگشتانم را صاف کردم تا مثلثی تشکیل شود. و موجودات تخم‌مرغی هم مثلثی تشکیل دادند.

بله !

متوجه شدم که ما با هم ارتباط برقرار می‌کنیم! ما با هم حرف می‌زنیم!

ناگهان به شدت هیجان‌زده شدم. احساس می‌کردم پیشاهنگ شده‌ام.

با خودم گفتم؛ من اولین نفر روی زمین هستم که با مریخی‌ها ارتباط برقرار کرده است!

فهمیدم که این موجودات مهربان هستند. آن‌ها خطرناک نیستند. واقعاً در این باره مطمئن نبودم. ولی آن‌قدر از این که با آن‌ها ارتباط برقرار کرده‌ام، هیجان‌زده بودم، که نمی‌خواستم هیچ تصور بدی درباره‌ی آن‌ها داشته باشم.

فکر کردم دکتر گری حق ندارد آن‌ها را در این جا زندانی کند. و حق ندارد که من را نیز با آن‌ها حبس کند. عذر او را برای نگه داشتنم در این جا نمی‌پذیرم. به هیچ وجه. فقط به این دلیل که من یکی از آن‌ها را لمس کرده‌ام؟ فقط به این دلیل که من یکی از آن‌ها را با دست گرفته‌ام؟

واقعاً انتظار دارد من قبول کنم که لمس کردن یک جانور تخم‌مرغی می‌تواند به من آسیبی برساند؟

واقعاً خیال می‌کند که با این کار، حساسیت پوستی یا یک چیزی توی این مایه‌ها می‌گیرم؟

واقعاً فکر می‌کند که از لمس کردن یک جانور تخم‌مرغی، بیماری عجیب و غریبی می‌گیرم یا حالم خراب می‌شود؟

واقعاً مسخره است.
من آن گلوله‌ی زرد کوچک را با دست گرفتم و کاملاً هم سالم
هستم.

با خود گفتم؛ این موجودات، دوستان من هستند. دست زدن به
آنها هیچ آسیبی به من نمی‌رساند. من متوجه شدم که یک
دانشمندم. یا لاقلاً می‌خواهم یک دانشمند بشوم. پس باید
دانشمندانه عمل کنم.

تصمیم گرفتم که خودم را معاینه کنم. فقط برای این که مطمئن
بشوم.

دست‌هایم را بالا آوردم و با دقت واریسی کردم، اول یکی، و بعد
دیگری را. به نظرم سالم بودند. هیچ جوش عجیب و غریبی روی
دستم نبود. پوسته پوسته هم نشده بود. من هنوز چهار انگشت و
یک شست در هر دستم داشتم.

بازوهایم را مالیدم. آنها هم همین‌طور، کاملاً سالم بودند.
با خودم گفتم؛ بد نیست تمام بدنم را معاینه کنم.
خم شدم و پای چپم را گرفتم.

نرم و شل ول!

جیغ زدم: «اوه، نه!»

دوباره پایم را فشار دادم. نرم و قلنبه قلنبه بود.

نمی‌خواستم نگاهش کنم. می‌دانستم چه اتفاقی می‌افتد.

آرام به یکی از قلنبه‌ها دست زدم. گلوله‌ای از تخم مرغ هم‌زده!

— «نه. اوه، خدایا... نه.»

قوزک پای شل و ولم را فشار دادم. تحمل نگاه کردن به آن را نداشتم. نمی‌خواستم ببینم چه بلایی دارد بر سرم می‌آید.

ولی باید نگاه می‌کردم.

آرام، نگاهم را پایین آوردم و دیدم که داشتم یکی از آن موجودات تخم‌مرغی را می‌چلاندم. نه پایم را.

فوراً ولش کردم تا برود و دستم را بالا آوردم. خنده‌ای از سر راحتی از گلویم بیرون پرید: «اوه. وای!»

چه‌طور می‌توانستم فکر کنم که آن قلبه‌ی آبکی پای من است؟

دیدم که مریخی کوچولو به میان دوستانش فرار کرد.

سرم را تکان دادم. هر چند کسی آن اطراف نبود ولی لرزشی تمام وجودم را فراگرفت.

خودم را سرزنش کردم؛ دانا، آرام باش.

ولی چه‌طور می‌توانستم آرام باشم؟

احساس می کردم هوای اتاق سردتر می شود. نمی توانستم جلوی لرزیدنم را بگیرم. فکم را محکم گرفتم. ولی نتوانستم جلوی به هم خوردن دندان هایم را بگیرم.

دماغم را چلاندم. سرد و کرخت بود. گوش هایم را مالیدم. آن ها هم سرد و کرخت بودند.

گلویم خشک شده بود و فکر می کردم این یک شوخی نیست. من دارم سرمازده می شوم. واقعاً دارم یخ می بندم.

سعی کردم تصوراتی گرم را به ذهنم بیاورم. به ساحل در تابستان فکر کردم. به آتش شعله ور توی شومینه اتاق دنج مان فکر کردم.

ولی این خیالات کمکی به من نکرد. لرزشی شدید تمام بدنم را لرزاند. باید کاری می کردم تا فکر سرما از ذهنم دور بشود.

موجودات تخم مرغی همه جای اتاق پراکنده شده بودند. دوباره دست هایم را بالا آوردم و مثلثی درست کردم.

آن ها به من خیره شدند ولی حرکتی نکردند. انگشتانم را خم کردم و دایره ای درست کردم. به این یکی هم توجهی نکردند.

ازشان پرسیدم: «بچه ها حدس می زنم خسته شده اید، نه؟»

سعی کردم انگشتانم را خم کنم و یک مستطیل بسازم. ولی این کار خیلی سخت بود. انگشتان اشاره و شست نمی توانند آن قدر خم شوند تا یک مستطیل بسازند.

تازه، موجودات تخم مرغی هم به اندازه ی کافی به من توجه نمی کردند.

باز به خودم گفتم؛ من یخ می‌بندم.

یخ. یخ. یخ.

این کلمه را آنقدر تکرار کردم تا به سرودی غم‌انگیز تبدیل شد.
روی دیوار سرخوردم و گوشه‌ی اتاق مچاله شدم. خودم را گلوله
کردم و سعی کردم تا گرمای بدنم را حفظ کنم. یا حداقل گرمایی را
که در بدنم مانده بود، حفظ کنم.

صدایی از آن طرف پنجره، از جا پراندم.

کسی داشت می‌آمد. دکتر گری؟ آمده است که بیرون ببردم؟
بی صبرانه به در نگاه کردم. صدای قدم‌هایی را در راهرو شنیدم و
بعد صدای جرینگ جرینگ در.

روزنه‌ای در پایین در باز شد. یک سینی غذا به داخل خزید. و
تلی روی کف اتاق افتاد.

با عجله به سراغش رفتم. ماکارونی با سس پنیر و یک بطری
کوچک شیر.

داد زدم: «ولی من از ماکارونی با سس پنیر متنفرم!»

جوابی نیامد.

داد زدم: «من از این متنفرم! من از این متنفرم! من از این متنفرم!»

باز داشتم عقلم را از دست می‌دادم. ولی مهم نبود.

روی سینی غذا خم شدم و دستم را روی بشقاب ماکارونی گرفتم.
بخار غذا دستم را گرم می‌کرد.

فکر کردم خوب است که لااقل گرم است.

روی کف اتاق نشستم و سینی غذا را بغل گرفتم. بعد هلف هلف،
 ماکارونی را بلعیدم، فقط برای این که گرم بشوم.
 مزه‌اش وحشتناک بود. من از مزه‌ی پنیر خیس و لخته لخته متنفرم.
 ولی کمی گرم می‌کرد.

شیر را باز نکردم. خیلی سرد بود.
 کمی حالم بهتر شده بود. سینی را به کناری هل دادم و روی پاهایم
 بلند شدم. با گام‌های بلند به طرف پنجره رفتم و شروع کردم به
 کوبیدن به شیشه با مشت‌هایم.

داد زدم: «دکتر گری... بگذار من بیایم بیرون! دکتر گری... من
 می‌دانم که صدایم را می‌شنوی. بگذار بیایم بیرون! تو نمی‌توانی
 این‌جا نگه‌دار و مجبورم کنی ماکارونی با سس پنیر بخورم!
 بگذار بیایم بیرون!»

آن قدر جیغ کشیدم تا صدایم گرفت. ولی جوابی نشنیدم. هیچ
 صدایی از آن طرف شیشه نیامد.
 با نفرت، به پنجره پشت کردم.
 با صدای بلندی گفتم: «باید راهی برای بیرون رفتن از این‌جا پیدا
 کنم، باید راهی پیدا کنم!»
 ناگهان فکری به ذهنم رسید.

متأسفانه فکر بدی بود.

از آن نوع فکرهایی که وقتی که وحشت زده در حال یخ بستن باشید به سرتان می زند.

فکرم چه بود؟ این که به خانه تلفن بزنم و به مامان و بابا بگویم تا بیایند من را پیدا کنند.

تنها مشکل این فکر این بود که در این اتاق، تلفنی نبود.

با دقت جستجو کردم. روی دیوار تا سقف، قفسه‌هایی فلزی نصب شده بود. قفسه‌ها پر از کتاب‌ها و پرونده‌های علمی بود. یک میز هم در گوشه‌ای از اتاق بود. روی میز خالی بود.

هیچ چیز دیگر نبود.

در تمام اتاق، چیز دیگری نبود. جز چند دوجین موجود تخم مرغی و من.

باید فکر دیگری می کردم، فکری که به تلفن نیازی نداشته باشد.

ولی کاملاً گیج شده بودم. دوباره در را امتحان کردم. فکر می کردم

که شاید دکتر گری بی‌دقتی کرده باشد و در را باز گذاشته باشد.
از این شانس‌ها نداشتم.

روزنه‌ای را که سینی غذایم از آن به داخل آمده بود، واریسی کردم.
بلندی آن فقط چند اینچ بود. راهی بسیار تنگ برای این که من از
میان آن بگذرم.

من گیر افتاده بودم. یک زندانی. یک نمونه‌ی آزمایشگاهی.
افسرده و ناامید روی کف اتاق افتادم و پشتم را به دیوار تکیه
دادم. زانوهایم را جمع کردم و بازوهایم را دور آن‌ها حلقه زدم.
خودم را گلوله کردم تا خودم را گرم نگه دارم.
دکتر گری قصد داشت چه مدت من را این‌جا نگه دارد؟ برای
همیشه؟

آهی از سر فلاکت کشیدم. ولی بعد فکری امیدوارم کرد. ناگهان
امید کوچکی در دلم پیدا شد.
چیزی را که فراموش کرده بودم به یاد آوردم؛ من به آنا گفته بودم
کجا می‌روم!

امروز صبح، در حیاط خلوت‌شان به او گفته بودم که می‌خواهم
جانور تخم‌مرغی را به آزمایشگاه علمی ببرم.
من نجات پیدا می‌کنم!

از جایم پریدم و مشت‌هایم را در هوا تکان دادم. دهانم با فریاد
شادی باز شد.

— «بله! جانمی!»

دقیقاً می دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد.
 وقتی برای شام آفتابی نشوم. مامان یا بابا به آنا تلفن می زنند. چون
 من همیشه وقتی باید برای شام خانه باشم، آن جاها می پلکم.
 آنا به آن ها می گوید که من به آزمایشگاه علمی، در خیابان دنور
 رفته ام.

مامان می گوید: «الان دیگر باید برگردد.»
 پدر می گوید: «بهتر است من بروم بیمارم.» و پدر می آید و نجاتم
 می دهد.

می دانستم که می آید اما معلوم نبود کی. شاید فقط چند ساعت
 دیگر، پدر این جا خواهد بود و من را از این سردخانه بیرون خواهد
 برد.

خیلی حالم بهتر شد.
 نشستم و پشتم را به دیوار تکیه دادم و منتظر ماندم. موجودات
 تخم مرغی، همه به من خیره شده بودند. در سکوت، تماشا می
 می کردند. به گمانم می خواستند سر از کار من دریابورند.
 متوجه نشدم که کی خوابم برد. فکر کنم از شدت هیجان و ترس
 خسته و کوفته شده بودم.

مطمئن نبودم چه قدر خوابیده ام.
 سر و صدا بیدارم کرد. سر و صدا از راهرو می آمد.
 درجا و گوش به زنگ نشستم و گوش دادم. و صدای پدر را
 شنیدم.

بله !

او این جا بود. در آستانه‌ی نجات من بود.

بله !

روی پایم بلند شدم. کش و قوسی به خودم دادم. خودم را برای روبه‌رو شدن با پدر آماده کردم و بعد، از راهروی جلوی اتاق، صدای دکتر گری را شنیدم که می‌گفت: «متأسفم، آقای جانسون. پسر شما اصلاً این جا نیامده است.»

شنیدم که پدر پرسید: «شما مطمئنید؟»
 دکتر گری جواب داد: «کاملاً مطمئنم. امروز فقط من این جا بودم.
 امروز آزمایشگاه تعطیل بود. ما هیچ بازدید کننده‌ای نداشتیم.»
 شنیدم که پدرم گفت: «قدش تقریباً این قدر است. موهای مشکی
 دارد و عینک می‌زند.»

دکتر گری پافشاری کرد: «نه. متأسفم.»
 - «ولی او به دوستش گفته بود که به این جا می‌آید. او چیزی
 داشته و می‌خواسته به یک دانشمند نشان بدهد. دوچرخه‌اش را هم
 از پارکینگ بیرون آورده است.»
 دکتر گری به پدر گفت: «خب. می‌توانید بیرون، دنبال دوچرخه‌ی
 پسران بگردید. اما من فکر نمی‌کنم بتوانید پیدایش کنید.»
 فهمیدم که او دوچرخه را جابجا کرده‌است. دکتر گری دوچرخه‌ام
 را جابجا کرده و بنابراین کسی نمی‌تواند پیدایش کند.
 خشمگین فریادی کشیدم و به طرف پنجره دویدم و داد زدم:
 «پدر... من این جایم!» دستم را دور دهانم کاسه کردم تا صدایم

بلندتر شود: «پدر! صدای من را می‌شنوی؟ من این‌جایم! پدر؟»

نفسی عمیق کشیدم و گوش دادم. قلبم با صدای بلند می‌تپید. به زحمت می‌توانستم صدای آن‌ها را از آن طرف بشنوم. پدر و دکتر گری با صدایی آرام و خفیف صحبت‌شان را ادامه می‌دادند.

جیغ کشیدم: «پدر صدای من را نمی‌شنوی؟ منم، دانا! برگرد، پدر! من این‌جایم! بیا من را ببر بیرون!»
صدایم گرفت. گلویم درد گرفت از بس بلند جیغ کشیدم.
- «پدر... خواهش می‌کنم!»

قفسه‌ی سینه‌ام داشت از جا کنده می‌شد. گوشم را به پنجره چسباندم و دوباره گوش دادم.
دکتر گری داشت می‌گفت: «خب، خیلی عجیب است، آقای جانسون. پسران اصلاً این‌جا نیامده. می‌خواهید اطراف آزمایشگاه را بگردید؟»

بله، پدر! در سکوت خواهش کردم؛ بگو بله.
به او بگو که می‌خواهی اطراف آزمایشگاه را بگردی، پدر!
خواهش می‌کنم!

- «نه. متشکرم.» شنیدم که پدر گفت: «بهتر است جستجویم را ادامه بدهم. متشکرم دکتر گری.»
شنیدم که پدر خدا حافظی کرد.
صدای بسته شدن در ورودی را شنیدم.
و فهمیدم که بیچاره شده‌ام.

زیر لب غر زدم: «باورم نمی‌شود. پدر خیلی نزدیک بود. خیلی نزدیک.»

روی کف اتاق افتادم. احساس کردم که قلبم هم دارد می‌افتد. می‌خواستم کف اتاق فرو بروم. توی زمین فرو بروم. آنقدر فرو بروم که برای همیشه ناپدید بشوم. از بس جیغ کشیده بودم، گلویم درد گرفته بود. چرا پدر نتوانست بشنود؟ من صدای او را می‌شنیدم. و چرا او دروغ‌های دکتر گری را باور کرد؟ چرا خودش اطراف آزمایشگاه را نگشت؟

من را از پشت پنجره می‌دید و نجات پیدا می‌کردم. فهمیدم که دکتر گری شیطان صفت است. او وانمود می‌کرد که فقط به علم علاقمند است. وانمود می‌کرد که نگران سلامتی و امنیت من است. او می‌گفت که به همین خاطر من را این‌جا نگه

می دارد؛ تا مطمئن شود که سالم هستم.

ولی او به پدرم دروغ گفت.

او به من دروغ گفته بود. چنان کف اتاق کز کرده بودم و می لرزیدم که انگار هوای سرد می خواهد مستقیماً به پوستم نفوذ کند. چشم هایم را بستم و سرم را پایین آوردم.

می خواستم آرام بگیرم. می دانستم که باید آرام بگیرم تا بتوانم درست فکر کنم. ولی نتوانستم. سوزی که احساس می کردم در پشت من دوید. فقط از سرما نبود. از وحشت هم بود.

سر و صدایی از آن طرف دیوار، توجهم را جلب کرد. تقسم را حبس کردم و گوش دادم.

پدرم بود؟

یا وقت آن است که چیزهایی را بپوشانم؟

«ممکن است نگاهی به این اطراف بیندازم» این چیزی بود که به گمانم شنیدم که پدر می گفت.

آیا خواب می بینم؟

نه. شنیدم که دکتر گری زیر لب چیزی گفت. بعد شنیدم که پدر گفت: «دانا بعضی وقت ها دزدکی وارد جاهایی می شود که به او ربطی ندارد. او خیلی به علم علاقه مند است. ممکن است از در پشتی دزدکی وارد این جا شده باشد، دکتر گری.»

با خوشحالی فریاد زدم: «بله!» هر وقت تمام امیدم را از دست می دهم، به نحوی شانس دیگری پیدا می کنم.

از جا پریدم و با عجله به طرف پنجره دویدم. دعا کردم و از خدا خواستم که پدر برگردد و من را ببیند.

بعد از چند لحظه، پدر و دکتر گری را آن طرف راهروی دراز و سفید رنگ دیدم. دکتر گری، درها را باز می کرد و به آرامی، پدر را راهنمایی می کرد. آن ها به هر آزمایشگاهی سرکی می کشیدند و باز جلوتر می آمدند.

صدا زدم: «پدر! صدای من را می شنوی؟ من این جایم!»
حتی با این که صورتم را به شیشه ی پنجره چسبانده بودم، صدایم را نمی توانست بشنود.
با دست به شیشه کوبیدم. پدر به قدم زدن با دکتر گری ادامه داد.
نگاهش را بالا نیاورد.

صبر کردم تا نزدیک تر بیایند. قلبم داشت خودش را به قفسه سینه ام می کوبید. دهانم خشک شده بود. خودم را به پنجره چسباندم.

چند لحظه بعد، پدر به پنجره نگاه می کرد و من را ایستاده در آن جا می دید. و آن وقت، من از این جا بیرون می روم و دکتر گری مجبور می شود یک توضیح درست بدهد.

دست ها و دماغم را به شیشه چسباندم و آن ها را دیدم که دارند نزدیک می شوند. این طرف راهرو تاریک بود. ولی من می توانستم آن ها را به وضوح ببینم که به آزمایشگاه های آن طرف راهرو سر می کشیدند.

داد زدم: «پدر! پدر! این جا!»
 می دانستم که صدایم را نمی شنود. ولی به هر حال باید داد می زدم.
 دو مرد، برای چند لحظه در یک آزمایشگاه پنهان شدند و بعد،
 بیرون آمدند و باز هم به من نزدیک تر شدند.
 آن ها یواش با هم حرف می زدند. نمی توانستم بشنوم که چه
 می گویند.

پدر چشمش به دکتر گری بود.
 توی دلم ازش خواستم؛ پدر، این طرف را نگاه کن. خواهش
 می کنم. به انتهای راهرو نگاه کن. به پنجره نگاه کن.
 آن ها که یواش با هم گپ می زدند، پشت در دیگری گم شدند.
 نمی دانستم، آخر دربارهی چه چیزی داشتند حرف می زدند؟
 چند لحظه بعد، آن ها دوباره توی راهرو بودند و به این طرف
 می آمدند.

پدر! خواهش می کنم! من این جایم! بی صبرانه به شیشه چسبیدم.
 مشت هایم را به پنجره کوبیدم. پدر نگاه کرد. و به پنجره خیره
 شد. فهمیدم که نجات پیدا کرده ام! من از این جا بیرون رفته ام!
 پدر چند لحظه به من خیره شد. و بعد به طرف دکتر گری برگشت
 و گفت: «از این که راهنمایی ام کردید متشکرم. دانا مطمئناً این جا
 نیست. متأسفم که وقت تان را تلف کردم.»

جیغ کشیدم: «پدر! من همین جایم! تو داری مستقیم به من نگاه می کنی!»

آیا من نامریی بودم؟

چرا من را ندید؟

شنیدم که پدر دوباره گفت: «متأسفم که وقت تان را تلف کردم، دکتر گری.»

دکتر گری جواب داد: «امیدوارم بتوانید دانا را پیدا کنید. من مطمئنم او به زودی بر می گردد. او احتمالاً در خانه ی یکی از دوستانش است و زمان را فراموش کرده است. شما که بچه ها را می شناسید.»

جیغ بلندی کشیدم: «نه! پدر، برگرد! پدر!»
وقتی با وحشت، نگاه شان کردم، پدر برگشت و راهی آن طرف راهروی دراز شد.

دوباره فریاد کشیدم و با دو مشت به شیشه‌ی پنجره کوبیدم. با هر ضربه‌ی مشتم، دم می‌گرفتم: «پدر! پدر! پدر!»

پدر چرخ‌ی زد و از دکتر گری پرسید: «این صدا چیست؟»

دکتر گری هم برگشت.

محکم‌تر به شیشه ضربه زدم. آن‌قدر مشت زدم تا بند انگشتانم زخمی شد و به لرزه افتاد و ناله‌ام را ادامه دادم: «پدر! پدر! پدر!»

پدر که در نیمه راه راهرو ایستاده بود، پرسید: «این صدای گروپ گروپ چیست؟»

- «صدای لوله‌هاست.» دکتر گری گفت: «این لوله‌ها حسابی به درد سرم انداخته‌اند. دوشنبه قرار است لوله‌کش بیاید.»

پدر سرش را تکان داد.

دوباره راه افتاد. شنیدم که از دانشمند خدا حافظی کرد و بعد، صدای در را شنیدم که پشت سرش بسته شد.

می‌دانستم که این بار دیگر بر نمی‌گردد.

از کنار پنجره تکان نخوردم. از پشت شیشه، به آن طرف راهرو زل زدم.

بعد از چند ثانیه، دکتر گری را دیدم که به طرفم می‌آمد. چهره‌اش را از عصبانیت در هم کشیده بود.

با ناامیدی فکر کردم که دیگر حالا زندانی او هستم.

قصد دارد چه کار کند؟

جلوی پنجره ایستاد. چراغ راهرو را روشن کرد.
در روشنایی چراغ، توانستم دانه‌های عرق را روی پیشانی‌اش
بینم. به ابروهایش گره‌ای انداخت و با چشمان آبی بی‌عاطفه‌اش به
من خیره شد.

با عصبانیت گفت: «خوب جان کندی، دانا.»
نفسم بند آمد: «چی؟ منظورت چیست؟» پاهایم می‌لرزیدند. نه از
سرما. حالا دیگر واقعاً وحشت زده بودم.
دکتر گری جواب داد: «تو تقریباً توجه پدرت را جلب کردی.
این کار خوبی نبود. نقشه‌های من داشت نقش بر آب می‌شد.»
کف دست‌هایم را به شیشه چسباندم و سعی کردم به زور جلوی
لرزیدنم را بگیرم. پرسیدم: «چرا پدر نمی‌توانست ببیند؟»
دکتر گری یک دستش را به آن طرف پنجره کشید و توضیح داد:
«یک طرف این شیشه آینه است. کسی نمی‌تواند از توی راهرو،

داخل اتاق را ببیند، مگر این که من چراغ راهرو را روشن کنم.»

آه بلندی کشیدم: «منظورت این است که...؟»

دانشمند که نیشش از خشنودی باز بود گفت: «پدرت فقط تاریکی را می‌دید. او فکر می‌کرد به یک اتاق خالی خیره شده است. هر کاری که بکنی، دیده نمی‌شوی. مگر این که من چراغ را روشن کنم.»

پرسیدم: «ولی چرا صدایم را نشنید؟ هرچی زور داشتم فریاد زدم.»

دکتر گری سرش را تکان داد: «وقت را تلف کرده‌ای. اتاقی که تو در آن هستی، کاملاً عایق بندی شده است. هیچ صدایی از آن جا به راهرو نمی‌آید.»

گفتم: «ولی من صدای شما را می‌توانم بشنوم! هر کلمه ای را که شما و پدرم گفتید شنیدم. و الان هم شما صدایم را می‌شنوید.»
توضیح داد که: «روی دیوار، یک سیستم بلندگو هست. من با همان دستگاه کنترلی که در را قفل می‌کنم، می‌توانم آن را خاموش و روشن کنم.»

زیر لب گفتم: «پس من می‌توانم صدای شما را بشنوم. ولی شما صدای من را نمی‌شنوید.»

جواب داد: «تو پسر باهوشی هستی.» چشمان آبی اش برق زد: «می‌دانم آن قدر باهوش هستی که دیگر از این شیطنت‌ها نکنی.»
جیغ کشیدم: «باید اجازه بدهید بیرون بیایم. نمی‌توانید این جا

نگهم دارید.»

با ملایمت گفت: «چرا. می توانم. من می توانم تو را تا هر وقت که بخواهم نگه دارم، دانا.»

به پت پت افتادم: «ولی... ولی...» وحشت زده تر از آن بودم که بتوانم حرف بزنم.

دکتر گری با خونسردی گفت: «این وظیفه‌ی من است که این جا نگهت دارم.» برای او اصلاً مهم نبود که چه قدر وحشت زده و مضطرب هستم. فهمیدم که اصلاً نگران من نیست. باید دیوانه باشد. دیوانه و خبیث.

او تکرار کرد: «این وظیفه‌ی من است که این جا نگهت دارم. من باید مطمئن بشوم که جانوران تخم مرغی به تو صدمه‌ای نزده‌اند. باید مطمئن بشوم که آن‌ها، میکروب‌های غریبی به تو نداده‌اند که تو آن‌ها را به دیگران منتقل کنی.»

جیغ کشیدم: «بگذار بیایم بیرون!» ترسیده و عصبانی تر از آن بودم که با او بحث کنم. خیلی بیش تر از آن که بتوانم درست فکر کنم. مشت‌های دردآلودم را به شیشه کوبیدم و التماس کردم: «بگذار من بیایم بیرون! بگذار بیایم بیرون!»

توصیه کرد: «دانا، کمی استراحت کن. خودت را خسته نکن، پسر. فردا صبح می خواهم آزمایش‌ها را روی تو شروع کنم. آزمایش‌های خیلی خیلی زیادی دارم که باید انجام بدهم.»

با لکنت گفتم: «ولی من د... دارم ی... یخ می بندم! بگذار من بیایم

بیرون. حداقل بگذار یک جای گرم‌تر بمانم. خواهش می‌کنم!»
او به خواهش من توجهی نکرد. چراغ راهرو را خاموش کرد و
برگشت.
دیدمش که راه راهرو را در پیش گرفت. پشت دری در آن طرف،
گم شد و در را محکم پشت سرش بست.
همان جا ایستادم، لرزان. و با قلبی که به شدت می‌تپید.
سردم بود و به شدت وحشت‌زده بودم.
چاره‌ای نداشتم جز این که بپذیرم که همه چیز هولناک‌تر از این
خواهد شد.

آن قدر بی خودی برای جلب توجه پدر تلاش کرده بودم که تقریباً
 موجودات تخم مرغی را فراموش کرده بودم.
 حالا که از پنجره فاصله گرفته بودم، آن‌ها را می دیدم که توی اتاق
 پراکنده شده اند.
 آن‌ها آرام، مثل مجسمه ایستاده بودند. ورجه ورجه نمی کردند و
 نمی لرزیدند. به نظر می رسید همه به من خیره شده بودند.
 دکتر گری، همه ی چراغ‌ها را به غیر از لامپ کوچک و کم نوری
 روی سقف، خاموش کرده بود. گلوله های تخم مرغی کوچک، زیر
 نور ضعیف لامپ، خاکستری و رنگ پریده به نظر می آمدند.
 احساس کردم سوزی از سرما پشت گردنم دوید.
 آیا خوابیدن در اتاقی در کنار آن‌ها خطرناک نیست؟
 ناگهان احساس کردم از پا افتاده ام. آن قدر خسته بودم که تمام
 عضلاتم درد می کرد. سرم گیج می رفت.

باید می خوابیدم.

می دانستم که باید استراحت کنم تا فردا صبح سرحال و قبراق باشم. سرحال و قبراق باشم تا بتوانم راهی برای فرار پیدا کنم. ولی اگر بخوابم، این موجودات تخم مرغی چه بلایی سرم می آورند؟

راحتم می گذارند؟ آن ها هم می خوابند؟ یا تلاش می کنند تا به نحوی صدمه ای به من بزنند؟

آن ها مهربانند؟ یا بدجنسند؟ اصلاً شعور دارند؟

هیچ راهی برای فهمیدن این چیزها نداشتم.

فقط می دانستم که دیگر نمی توانم بیدار بمانم.

کف اتاق ولو شدم و به گوشه ای خزیدم. خودم را مچاله کردم تا گرم شوم.

ولی فایده ای نداشت. سرما تمام وجودم را گرفته بود. دماغم یخ بسته بود. گوش هایم کرخت شده بودند. عینکم روی صورتم یخ زده بود.

هر چه قدر هم که خودم را گرم می کردم، نمی توانستم جلوی لرزیدنم را بگیرم.

متوجه شدم که دارم از سرما یخ می زنم.

فردا صبح، وقتی دکتر گری بیاید، من را کف اتاق پیدا می کند. تکه یخی منجمد.

به جانوران تخم مرغی نگاه کردم. آن ها زیر نور ضعیف، به من

خیره شده بودند.

سکوت مطلق.

سکوتی آنقدر سنگین، در اتاقی که می‌خواستم فریاد بکشم.
سرشان داد زدم: «شما سردتان نیست؟». صدایم از بس که جیغ
کشیده بودم، گرفته و ضعیف بود.

پرسیدم: «شماها از سرما یخ نمی‌زنید؟ چه‌طور می‌توانید این‌جا
بمانید؟»

البته جوابی ندادند.

با صدای بلند خودم را سرزنش کردم: «دانا، تو پاک عقلت را از
دست داده‌ای.»

سعی می‌کردم با جماعتی از گلوله‌های تخم‌مرغی از سیاره‌ای دیگر
حرف بزنم! آیا واقعاً انتظار داشتم که آن‌ها به من جواب بدهند؟
در سکوت به من خیره شده بودند. هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌لرزیدند.
هیچ‌کدام تکان نمی‌خوردند. چشم‌های کوچک سیاه‌شان، زیر نور
ضعیفی که از سقف می‌تابید برق می‌زد.
فکر کردم شاید آن‌ها خواب باشند.

شاید آن‌ها با چشم‌های باز می‌خوانند. پس بگو چرا تکان
نمی‌خورند. بگو چرا دیگر ورجه ورجه نمی‌کنند. به نظر می‌رسد
آن‌ها خواب باشند.

این فکر باعث شد که حالم کمی بهتر بشود.
خودم را جمع‌تر کردم و سعی کردم من هم بخوابم. کاش

می توانستم جلوی لرزیدنم را بگیرم.
 چشم هایم را بستم و در سکوت در ذهنم تکرار کردم: «خواب،
 خواب، خواب.»
 فایده ای نداشت.
 و وقتی چشم هایم را باز کردم، دیدم که موجودات تخم مرغی
 شروع به حرکت کرده اند.
 من اشتباه کرده بودم. آن ها خواب نبودند.
 کاملاً بیدار بودند. همه باهم و به یکباره حرکت می کردند.
 می آمدند تا من را بگیرند.



«اوه ه ه م.» ناله‌ای بی جان از گلویم بیرون آمد.
تا حالا که تمام وجودم از سرما می‌لرزید. ولی حالا وحشت تمام
بدنم را به لرزه درآورده بود.

موجودات تخم‌مرغی، با سرعتی حیرت‌انگیز، حرکت می‌کردند.
وسط اتاق، با هم ورجه ورجه می‌کردند. به همدیگر می‌خوردند و
صدایی آبدار مثل صدای سیلی می‌دادند.

سعی کردم روی پایم بلند شوم. ولی پاهایم حس نداشتند.
زانوهایم مثل لاستیک خم شده بودند و پشتم به کف اتاق رسیده
بود. خودم را کنج اتاق، مچاله کردم و دیدم که دارند نزدیک
می‌شوند.

انگار به هم سیلی می‌زدند. سیلی‌های محکم و آبدار.
به هم فشار می‌آوردند و به جلو می‌غلطیدند. به طرف من
می‌غلطیدند.

با صدای بلند و گوش خراش فریاد زدم: «دارید چه کار می‌کنید؟
چه بلایی می‌خواهید سر من بیاورید؟»
جواب ندادند.

وقتی خودشان را روی هم می‌انداختند، صدای سیلی آبدار در
اتاق می‌پیچید.

جیغ کشیدم: «دست از سرم بردارید.» یک بار دیگر سعی کردم
بلند شوم. به زانوهایم فشار آوردم. ولی آنقدر می‌لرزیدم که
نمی‌توانستم تعادلم را روی دو پایم حفظ کنم.

قول دادم: «ولم کنید... خواهش می‌کنم! من به شما کمک می‌کنم تا
فرار کنید! جدی می‌گویم. من کمک‌تان می‌کنم تا فرار کنید... فردا.
فقط بگذارید من امشب را سر کنم.»

به نظر نمی‌رسید حرفم را فهمیده باشند.
به نظر نمی‌رسید صدایم را هم شنیده باشند!
دیدم دارند به جلو می‌خزند، از خودم پرسیدم دارند چه کار
می‌کنند؟ چرا این کار را می‌کنند؟

متوجه شدم که آن‌ها منتظر مانده‌اند تا من تقریباً به خواب بروم.
معنی این کار این است که آن‌ها می‌خواستند من را بی دفاع
غافلگیر کنند. آن‌ها می‌خواستند به من شبیخون بزنند.
چرا می‌خواستند کاری بکنند که من دوستش ندارم؟ کاری که
اصلاً دوستش ندارم.

پشتم را به دیوار تکیه دادم.

جانوران تخم مرغی، که در زیر نور ضعیف خاکستری به نظر می رسیدند، حالا با سرعت حرکت می کردند.

در حالی که زیر چشمی به آنها نگاه می کردم، وحشت زده فهمیدم که آنها همه به هم چسبیده اند.

آنها دیگر چند دوجین موجود تخم مرغی کوچک نبودند. حالا آنها با هم بودند و هیولای تخم مرغی غول آسایی را به وجود آورده بودند!

من به دیواری بزرگ و لرزان از تخم مرغ خیره شده بودم. دیواری که آنقدر بزرگ بود که تقریباً تمام کف اتاق را پوشانده بود. دیواری که خرامان خرامان به طرف من می آمد. می آمد تا من را بگیرد.

نفسم بند آمده بود: «هوووووواااااا! خواهش می کنم هوووووواااا!» می دانستم که باید روی پایم بلند شوم. می دانستم که باید سعی کنم تا فرار کنم.

ولی کجا می توانستم فرار کنم؟

چه طور می توانستم از این دیوار تخم مرغی عظیم و یکپارچه فرار کنم؟ نمی توانستم.

پس همان جا دراز کشیدم و آمدنش را تماشا کردم. یخ زده بودم. آنقدر که نمی توانستم تکان بخورم.

«اووووه ه ه ه» وقتی لبه ی جلویی دیوار روی کفش هایم آمد ناله ای کردم.

حالا سریع تر حرکت می کرد. می خزید. داشت روی بدنم می خزید.

دیوار تخم مرغی از روی کفش هایم رد شد. از روی پاهایم گذشت و کمرم را هم زیر پا گذاشت.

بی یار و یاور آن جا دراز کشیده بودم تا من را بگیرد. کاملاً خشکم زده بود. کاملاً یخ بسته بودم.

بی یار و یاور، تا من را بگیرد. گرفتار در زیر دیوار.

دیواری که خفه ام می کرد.

باید کاری می کردم.
 باید با او مبارزه می کردم.
 خیلی دیر شده بود. حالا دیگر خیلی دیر شده بود.
 موجودات تخم مرغی گرم و چسبناک - که همه به هم چسبیده
 بودند - مثل یک قالی سنگین روی من غلطیده بودند.
 دو دستم را سپر کردم. زانوهایم را بالا آوردم. و سعی کردم بغلطم.
 خیلی دیر شده بود.
 سعی کردم از زیرش بغلطم ولی قالی سنگین جاندار، من را به
 پشتم دوخته بود. من را به کف اتاق دوخته بود.
 از روی کمرم رد شده بود و داشت با سرعت روی سینه ام بالا
 می آمد.

می خواهد روی سرم برود؟ می خواهد خفه ام کند؟

با دو مشت به او ضربه زدم.
ولی برای دور کردنش خیلی دیر شده بود. برای ضربه زدن به او
خیلی دیر شده بود.
حالا که دیگر کم کم داشت - گرم و سنگین - روی گردنم
می خزید، برای متوقف کردنش خیلی دیر شده بود.
سرم را از این طرف به آن طرف چرخاندم. سعی کردم بغلطم.
ولی دیگر فایده ای نداشت.
خیلی دیر شده بود. برای مبارزه کردن خیلی دیر شده بود.
و حالا، گرفتار، همان جا دراز کشیده بودم و احساس می کردم
دارد روی چانه ام فرود می آید.
احساس می کردم دارد می لرزد و می جنبد.
چند دوجین هیولای تخم مرغی، همه چسبیده به یکدیگر. زنده.
لحافی جاندار از موجودات تخم مرغی، من را پوشانده بود.
وقتی قالی سنگین و گرم خودش را به چانه ام فشار داد، نفسی
عمیق کشیدم و آن را در سینه حبس کردم. دست ها و پاهایم به
زمین دوخته شده بود. نمی توانستم وول بخورم.
نمی توانستم تکان بخورم.
با کمال تعجب دیدم قالی تخم مرغی روی چانه ام متوقف شد.
هوا را ویژی از دهانم بیرون دادم. و منتظر ماندم.
واقعاً متوقف شده است؟
بله.

روی سرم نخزید. هیکل سنگینش روی بدنم آرام گرفت. انگار دو
دوجین قلب تپنده داشت که به طور یکنواخت می تپیدند.
خیلی گرم بود.

زیر بدنش احساس گرما می کردم. تقریباً گرم و راحت بودم.
آهی کشیدم. برای اولین بار، دیگر نمی لرزیدم. دست و پایم دیگر
منجمد نبود. هیچ سوز سرمایی پشتم نمی دوید.
گرم. احساس می کردم گرمم و دارم می پزم.
لبخندی روی صورتم جان گرفت. می توانستم احساس کنم که
وحشت و سرما به یک باره رفت.

فهمیدم که موجودات تخم مرغی قصد ندارند اذیتم کنند.
آنها می خواستند به من کمک کنند.
آنها به همدیگر چسبیدند تا لحافی درست کنند. لحافی گرم و
نرم.

آنها با هم متحد شدند تا از سرما نجاتم بدهند.
آنها زندگی ام را نجات دادند!
زیر لحاف گرم و تپنده ای که رویم بود، ناگهان آرام گرفتم. و
خواب به سراغم آمد. خوابی عمیق و آرام من را با خود برد.
خوابی شگفت انگیز و آرام بخش.
ولی به من کمک نکرد تا برای مواجهه با ترس های صبح فردا
آماده بشوم.

در طول شب چند بار بیدار شدم. بار اول وقتی فهمیدم که در خانه و در رختخوابم نیستم، هراسان و وحشت زده شدم.

ولی لحاف گرم و تپنده‌ی تخم مرغی، آرامم کرد. چشمانم را بستم و دوباره به خواب رفتم.

نزدیکی‌های صبح، با صدایی خشمگین از خوابی سنگین بیدار شدم. احساس می‌کردم دست‌هایی شانه‌ام را با خشونت چنگ زده‌اند.

کسی داشت به شدت تکانم می‌داد. آن قدر تکانم داد تا بیدارم کرد.

چشمانم را باز کردم و دکتر گری را با روپوش سفید آزمایشگاهش دیدم که روی من خم شده است. چهره‌اش از عصبانیت در هم رفته بود. به شدت تکانم می‌داد و دیوانه‌وار فریاد می‌کشید.

«دانا... تو چه کار کرده‌ای؟ تو با هیولاهای تخم‌مرغی چه کار کرده‌ای؟»

«چی؟» هنوز نیمه خواب بودم. چشم‌هایم چند بار باز و بسته شدند تا به نور عادت کنند. دانشمند، خشمگین تکانم می‌داد و سرم شل و ول، روی شانه‌ام تکان می‌خورد.

بالاخره توانستم بگویم: «ولم کن!»

دکتر گری پرسید: «تو با آن‌ها چه کار کرده‌ای؟ چه طور آن‌ها را به یک لحاف تبدیل کردی؟»

به تته پته افتادم: «من... من این کار را نکردم!»

با عصبانیت غر و لندی کرد. فریاد زد: «تو همه چیز را خراب کردی!»

در حالی که زور می‌زدم تا بیدار بشوم، گفتم: «خواهش می‌کنم...» ولم کرد و با دو دست، به لحاف تخم‌مرغی چنگ زد و دوباره تکرار کرد: «چه کار کردی، دانا؟ چرا این کار را کردی؟» فریاد خشمگینانه‌ی دیگری کشید و لحاف را از روی من کشید و آن را به طرف دیوار پرت کرد.

موجودات تخم‌مرغی، وقتی به دیوار آزمایشگاه برخورد کردند، صدای شلپ نرمی دادند. شنیدم که از درد جیغ کشیدند. لحاف شل و ول روی کف اتاق افتاد.

بالاخره صدایم درآمد و جیغ زدم: «تو نباید این کار را می‌کردی، دکتر گری!» از جایم پریدم. هنوز می‌توانستم گرمای لحاف

تخم مرغی را روی پوستم احساس کنم.
 داد زدم: «تو به آنها صدمه زدی!»
 به لحاف زرد رنگ نگاهی انداختم. لحاف همان جایی که پرت
 شده بود، آرام و خاموش داشت غل غل می کرد و تکان نمی خورد.
 دکتر گری با حالت انزجار، چهره در هم کشید و پرسید: «تو
 گذاشتی که لمست کنند؟ تو گذاشتی که رویت را بپوشانند؟»
 گفتم: «آنها زندگی ام را نجات دادند! آنها به هم چسبیدند تا
 لحافی گرم بسازند و زندگی ام را نجات دادند!»
 دوباره نگاه شان کردم. موجودات تخم مرغی هنوز به هم چسبیده
 بودند. حالا به نظر می رسید که لحاف دارد غل غل می کند. به شدت
 می لرزید. انگار هیجان زده بود، یا شاید خشمگین.
 صورت دکتر گری از خشم برافروخته شده بود و داد می زد:
 «مگر تو دیوانه ای؟ مگر تو دیوانه ای؟ تو گذاشتی که این هیولاهای
 تخم مرغی روی بدنت آرام بگیرند؟ تو آنها را لمس کردی؟ تو
 آنها را با دست گرفتی؟ می خواهی کشف من را خراب کنی؟
 می خواهی کار من را خراب کنی؟»
 فهمیدم که خود اوست که دیوانه است. دکتر گری نمی داند چه
 می گوید. او اصلاً نمی داند چه می گوید.
 تندی حرکت کرد و دوباره من را گرفت. آن قدر محکم گرفته
 بودم که نمی توانستم از دستش فرار کنم و به طرف در، هلم داد.
 پرسیدم: «ولم کن! داری من را کجا میبری؟»

دکتر گری با غرشی تهدیدآمیز جواب داد: «فکر می‌کردم می‌شود
به تو اعتماد کرد. ولی اشتباه می‌کردم. خیلی متأسفم، دانا. خیلی
متأسفم. من امیدوار بودم که بتوانم تو را زنده نگه دارم. ولی حالا
می‌بینم که این کار غیرممکن است.»

۳۰

من را به طرف در کشاند. جلوی در ایستاد و دستش را در جیب روپوش آزمایشگاهش برد تا دستگاه کنترلش را بردارد و در را باز کند.

شانسم را به چشم خودم دیدم. او من را فقط با یک دست گرفته بود. با حرکتی سریع، خودم را از دستش خلاص کردم. فریادی کشید. دو دستش را به طرف من دراز کرد. ولی نتوانست من را بگیرد.

به طرف دیگر آزمایشگاه دویدم. کنار دیوار برگشتم و با او روبرو شدم.

لبخندی غریب بر چهره‌اش بود. با ملایمت گفت: «دانا، هیچ راهی برای فرار نیست.»

چشمانم به سرعت در اطراف اتاق چرخید. نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردم. همه جای اتاق را دیدم. و فهمیدم که او حقیقت را

می گوید.

دکتر گری، جلوی تنها در اتاق ایستاده بود. پنجره‌ی بلند هم که شیشه هایش آن قدر سنگین و کلفت بود که نمی توانستم آن را بشکنم و باز نمی شد.

پنجره‌ی دیگری هم نبود. در دیگری هم نبود. هیچ راهی برای فرار نبود.

دکتر گری با ملایمت گفت: «خب، دانا. حالا می خواهی چه کار کنی؟». لبخند غریبی روی صورتش چسبیده بود. چشمان آبی اش با خونسردی به من دوخته شده بود: «کجا می خواهی بروی؟» دهانم را باز کردم تا جوابش را بدهم. ولی چیزی برای گفتن نداشتم.

دکتر گری با ملایمت و آرام گفت: «به تو می گویم چه خواهد شد. تو همین جا می مانی. در این اتاق سرد سرد. من این جا تنها رهایت می کنم تا مطمئن شوی که تو در این جا زندانی هستی.» لبخندش بازتر شد: «می دانی بعدش چه کار می خواهم بکنم؟ می دانی؟»

نفسم بند آمده بود، به زور گفتم: «چه کار می خواهی بکنی؟» - «می خواهم این جا را سردتر کنم. می خواهم این جا را از یک سردخانه هم سردتر کنم.»

اعتراض کردم: «نه...!»

لبخندش ناپدید شد: «من به تو اعتماد کردم، دانا. من به تو اعتماد

کردم. ولی تو از اعتمادم سوءاستفاده کردی. تو گذاشتی که آنها لمست کنند.

تو گذاشتی که آنها این... این قالی را درست کنند. تو آنها را خراب کردی، دانا! تو هیولاهای تخم مرغی من را خراب کردی!»
 با لکنت گفتم: «من... من هیچ کاری نکردم!» دست‌هایم را مشت کردم. اما احساس کردم که خیلی درمانده‌ام. درمانده و نگران.
 داد زدم: «تو نمی‌توانی من را این‌جا منجمد کنی! من کاری نکرده‌ام! تو نمی‌توانی من را این‌جا تنها بگذاری تا یخ بزنم!»
 دکتر گری با خونسردی جواب داد: «البته که می‌توانم. این‌جا آزمایشگاه من است. دنیای کوچک من. هر کاری که بخواهم می‌توانم بکنم.»

دستگاه کنترل کوچک سیاه رنگ را از جیب روپوشش درآورد. آن را به طرف در نشانه گرفت و دکمه‌ای را فشار داد.
 در چرخید و باز شد.
 راه افتاد و گفت: «خدا حافظ، دانا.»

داد زدم: «نه... صبر کن!»
 دکتر گری بین در برگشت.
 به محض این که او برگشت، لحاف موجودات تخم مرغی از
 جایش بلند شد.
 سر پا ایستاد و خود را روی او انداخت. لحاف، گرومپی روی سر
 دانشمند افتاد.
 - «هی...» با خشم فریادی کشید. فریادش زیر لحاف زردرنگ
 سنگین موجودات تخم مرغی خفه شد.
 لحاف تخم مرغی او را پوشاند. او را می دیدم که زیر لحاف داشت
 دست و پا می زد و صدای خفه اش را گوش می دادم.
 زیر لحاف، وول می خورد و به خود می پیچید. ولی نمی توانست
 آن را از رویش کنار بزند. و خودش هم نمی توانست از زیر آن
 بیرون بخزد.

کف اتاق مچاله شد، و لحاف هم با او مچاله شد.
 لحاف را می‌دیدم که روی بدن او غل غل می‌کرد و حباب‌هایش
 بیرون می‌آمد.
 بعد، لحظه‌ای هم منتظر نماندم. نفسی عمیق کشیدم و به آن طرف
 اتاق دویدم. مثل برق از کنار دکتر گری که زیر لحاف دست و پا
 می‌زد و تقلا می‌کرد، گذشتم.
 از در بیرون رفتم.
 از راهروی جلوی در آزمایشگاه گذشتم.
 بله! چند لحظه بعد، در ورودی را فشار دادم و باز کردم و پریدم
 بیرون. غرق عرق، هوای تازه را استنشاق کردم.
 صبحی دلپذیر بود. گلوله‌ی سرخ خورشید هنوز داشت از پشت
 درختان سبز بهاری خودش را بالا می‌کشید. آسمان روشن و آبی
 بود.
 نگاهی به اطراف انداختم. می‌توانستم پسرکی روزنامه فروش را
 سوار بر دوچرخه‌اش در نیمه راه ردیف ساختمان‌ها بینم. هیچ‌کس
 دیگری در خیابان نبود.
 برگشتم و دور ساختمان چرخیدم. علف‌ها، رایحه‌ی عجیبی
 داشتند! هوای صبحگاهی گرم و تازه بود. از این که بیرون آمده
 بودم، خیلی ذوق زده بودم.
 باید خودم را به خانه برسانم.
 احساسم این را می‌گفت و احساس، حقیقت را می‌گوید. چشمم

به دوچرخه‌ام افتاد که به دیوار پشت آزمایشگاه تکیه داده بود و پشت زباله دانی بزرگی پنهان شده بود.

روی دوچرخه پریدم و شروع کردم به رکاب زدن. دوچرخه‌سواری، هیچ‌وقت این‌قدر هیجان‌زده و ذوق زده‌ام نکرده بود!

داشتم دور می‌شدم، دور از وحشت دکتر گری دیوانه و آزمایشگاه منجمد کننده‌اش.

تندتر رکاب زدم. بدون وقفه دوچرخه را می‌راندم. اطراف را تماشا می‌کردم. جهان در چشم من سبزی مبهمی داشت. برای رسیدن به خانه باید رکورد سرعتی از خودم به جا می‌گذاشتم.

با سر و صدا وارد راه ماشین رو خانه شدم، چرخ‌های دوچرخه‌ام، سنگریزه‌ها را در دو طرف به پرواز درآورده بودند.

بعد از روی دوچرخه، به روی زمین پریدم و گذاشتم تا دوچرخه، روی چمن‌ها بیفتد. به طرف در آشپزخانه خیز برداشتم و پریدم توی آشپزخانه. داد زدم: «مامان!»

او از پشت میز صبحانه از جایش پرید. دلهره را در چهره‌اش دیدم. وقتی وارد اتاق شدم وا رفت.

فریاد زد: «دانا! کجا بودی؟ ما همه وحشت‌زده شدیم. پلیس دنبال تو می‌گردد و...»

به او گفتم: «من حالم خوب است!» بدون وقفه بغلش کردم. پدر،

دوان دوان از راهرو به اتاق آمد: «دانا... تو حالت خوب است؟ تمام شب کجا بودی؟ مادرت و من...»

داد زد: «هیولاهای تخم مرغی. هیولاهای تخم مرغی مریخی! عجله کنید!» دست پدر را گرفتم و کشیدم: «بیا!»

پدر چرخید: «چی؟» چشمانش را تنگ کرد، و من را با دقت نگاه کرد: «چی گفتی؟»

نفس نفس زنان گفتم: «الان وقت توضیح دادنش نیست! آن‌ها دکتر گری را گرفتند. او بدجنس است، پدر. خیلی بدجنس است.» مامان ملتمسانه پرسید: «چی به چی است؟»

«موجودات تخم مرغی! از مریخ! عجله کنید! وقت نداریم!»
تکان نخوردند. دیدم که نگاه‌هایشان را رد و بدل کردند.
مامان چند قدم جلوتر آمد و دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت:
«تب داری، دانا؟ مریضی؟»

جیغ کشیدم: «نه! به من گوش بدهید! موجودات تخم مرغی مریخی! دنبال من بیایید!»

می‌دانستم که خوب منظورم را توضیح نمی‌دهم. ولی من از خود بیخود شده بودم.

مامان توصیه کرد: «دانا! بیا دراز بکش. من دکتر مارتین را خبر می‌کنم.»

اعتراض کردم: «نه! خواهش می‌کنم! من به دکتر نیازی ندارم! فقط دنبال من بیایید... باشد؟ شما باید آن‌ها را ببینید. شما باید موجودات تخم‌مرغی را ببینید. باید عجله کنید.»

مامان و بابا دوباره نگاه‌های نگران‌شان را رد و بدل کردند. داد زدم: «من دیوانه نیستم! فقط از شما می‌خواهم که همراه من به آزمایشگاه علمی بیایید!» عاقبت پدر قبول کرد: «باشد، باشد، تو دیشب توی آزمایشگاه بودی؟»

به او گفتم: «بله!» و به طرف در آشپزخانه هلش دادم: «من چند بار صدایت زدم. ولی تو نتوانستی صدایم را بشنوی.» پدر سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «اوه، وای. وای.» هر سه سوار ماشین شدیم.

تقریباً سه دقیقه طول کشید تا به آزمایشگاه رسیدیم. پدر جلوی آزمایشگاه توقف کرد. من قبل از این که ماشین متوقف شود پیاده شدم.

در ورودی آزمایشگاه باز باز مانده بود. همان‌طور که من ترکش کرده بودم.

به داخل دویدم و مامان و بابا با فاصله‌ی کم دنبال آمدند. نفس نفس زنان به آن‌ها گفتم: «آن‌ها موجودات تخم‌مرغی هستند. آن‌ها

از مریخ به زمین افتاده‌اند. آن‌ها دکتر گری را دستگیر کرده‌اند.
 از راهرو دراز رد شدم.
 در اتاق سردخانه را فشار دادم و باز کردم.
 مامان و بابا پشت سرم وارد شدند.
 به اطراف اتاق نگاه کردم و از حیرت نفسم در سینه حبس شد!

دیدم که مامان و بابا به من خیره شده اند. حالت نگرانی در چهره‌ی آنها بود.

مامان با ملایمت پرسید: «موجودات تخم مرغی کجا هستند؟»
بابا با مهربانی دستش را روی شانه‌ام گذاشت و به نجوا پرسید:
«آنها کجا هستند، دانا؟»

بریده بریده گفتم: «اه... آنها رفته‌اند.»

آزمایشگاه خالی بود.

نه دکتر گری. نه موجودات تخم مرغی. و نه کس دیگری آنجا نبود.

روی دیوارهای سفید برهنه و کف اتاق هم چیزی نبود.

هیچ چیز.

سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم: «شاید آنها به مریخ

برگشته‌اند.»

پدر پرسید: «و دکتر گری؟ دکتر گری چه‌طور؟»

جواب دادم: «شاید دکتر گری را هم با خود برده‌اند.»

«بیا برویم خانه.»

مامان آهی کشید: «باید تو را به رختخوابت ببرم، دانا.»

پدر در حالی که دست‌هایش را روی شانه‌ام گذاشته بود، از اتاق بیرونم آورد و با ملایمت گفت: «من دکتر مارتین را خبر می‌کنم.

مطمئنم امروز صبح می‌توانیم او را به خانه بیاوریم.»

اعتراف کردم: «من... من کمی ناراحت هستم.»

همان روز صبح، کمی بعدتر، دکتر آمد و معاینه‌ام کرد. او هیچ مشکلی در سلامتی من ندید. با این حال گفت که باید در رختخواب بمانم و مدتی استراحت کنم.

می‌دانستم که مامان و بابا داستان‌ام را باور نمی‌کنند. از این موضوع ناراحت بودم. ولی نمی‌دانستم چه‌طور آن‌ها را متقاعد کنم که چیزی که می‌گویم حقیقت دارد.

احساس عجیبی داشتم.

به گمانم فقط کمی خسته بودم.

خوابیدم و بیدار شدم و باز به خواب رفتم.

بعد از ظهر، با شنیدن صدای براندی که جلوی اتاقم با دوستانش

حرف می‌زد، بیدار شدم.

شنیدم که براندی می‌گفت: «دانا کاملاً خل شده است. می‌گوید

هیولاهای تخم مرغی مریخی او را دزدیده بودند.»
 شنیدم که دوستان براندی کرکر خندیدند.
 با تلخی فکر کردم، اوه خدایا حالا همه فکر می کنند که من یک
 آدم خل وضعم.
 می خواستم براندی را به اتاقم دعوت کنم و به او بگویم که واقعاً
 چه اتفاقی افتاده است. می خواستم کاری کنم که حرفم را باور کند.
 ولی همین حالا؟

دوباره به خواب رفتم.
 با صدای کسی که اسمم را صدا می زد بیدار شده بودم. توی
 رختخواب نشستم. صدا از پنجره ی باز اتاق خوابم به داخل اتاق
 می آمد.

از رختخواب بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. آنا بود که من را از
 راه ماشین رو صدا می زد: «دانا...حالت خوب است؟ می خواهی بیای
 پیش من؟ یک نسخه جدید از سی دی باتل چس به دستم رسیده
 است.»

به آنا گفتم: «عالی است ! الان می آیم.»
 تی شرت و شلوار جینم را پوشیدم. خیلی سر حال بودم. قبراق.
 مثل خود سابقم بودم.

خیلی خوشحال بودم که همه چیز به حالت عادی برگشته بود.
 وقتی موهایم را برس می زدم، با خودم زمزمه می کردم. در آینه به
 خودم خیره شدم.

با خودم گفتم؛ دانا، تو ماجرای شگفت انگیز را پشت سر گذاشته‌ای. تصور کن! تو یک شب را میان موجودات تخم‌مرغی مریخی سپری کرده‌ای!

ولی حالا کاملاً سرحالی، و زندگیت به حالت عادی برگشته است. آن‌قدر خوشحال بودم که سر راهم روی پله‌ها براندی را محکم در بغل گرفتم. طوری به من خیره شده بود که انگار من واقعاً دیوانه‌ام!

در حالی که بلند بلند زمزمه می‌کردم از در آشپزخانه بیرون رفتم و از میان چمن‌ها به طرف خانه‌ی آنا راه افتادم.

همه چیز به نظرم بسیار زیبا می‌آمد. چمن. درختان. گل‌های بهاری. خورشید که در پشت درختان غروب می‌کرد.

عجب روزی؟ عجب روز زیبا، معمولی و محشری! و بعد در نیمه راه چمن خانه‌ی آنا ایستادم.

روی چمن‌ها نشستم و بزرگ‌ترین تخمی را که به عمرتان دیده‌اید.